

خاطرات زندان

کبیر توخي

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران
فلقی، پرچمنی و خادی آن در زندان مخفوف پلچرفی)

جلد دوم
بخش [دهم]

۲۰۱۰ / ۱۱ / ۷

عنوان

صفحه

۱ - تدارکات مقدماتی برای چه ؟	۳
۲ - نگاهی مختصر به یک شب اعدام در گذشته	
یا (بازخوانی یک کشتار دسته جمعی)	۵
۳ - اوضاع سلول ما در روز (۲ قوس ۱۳۶۱)	۶
۴ - محکوم بمرگ ، گفت :	
" هوای تازه گرفتم همین آسمان بسیار زیاد خوشم آمد . "	۱۰
۵ - انتظار بیهوده ، بخاطر تفریح و تماشای تیلویزیون	۱۱
۶ - تمام زندانیان در سلول خود منتظر مرگ بودند	۱۲
۷ - نمای از بیرون کشیدن محکومین بمرگ ، از دهلیز ما	۱۷
۸ - نگاه اجمالی به روایت داکتر روستار تره کی از کشتار دسته جمعی	۱۹
۹ - ستیز استواری و غرور ، با سستی و سرافگندگی درهنگام مرگ	۲۰
۱۰ - وضع دوتن اعدامی در سلول مقابل چایخانه بر روایت رفیق رحمانی	۲۳
۱۱ - مروری گذرا بر دید یکتن از جنایتکاران (خلقی)	
بر اعدام حقارتبار یک جنایتکار (پرچمی)	۲۶
۱۲ - پایان زندگی خفتبار یک وطن فروش	۲۸
۱۳ - اشاره به نکاتی چند در باره کشتار دسته جمعی	
[۳۷۳ تن زندانی] در شب ۲ قوس ۱۳۶۱ خورشیدی	۳۱

* * * *

۱- تدارکات مقدماتی برای چه ؟

چهار یا پنج روز پیش از ۲ قوس ۱۳۶۱ (۲۵ یا ۲۶ عقرب) ، نوکریوال به روای گذشته کار و بار جوش دادن آب را از " اول صبح " آغار کرد . اتفاقاً آنروز نوبت اول از سلول ما بود . نوکریوال دروازه سلول را باز کرد . یکی از همسلولی ها آب جوش را از وی گرفته در ترموز هایمان ریخت و چاینک حلبی خالی را بدست نوکریوال داد و از وی تشکر کرد . نوکریوال دروازه سلول را بست . مدتی سپری نشده بود که سر و صدای دروازه پنجره آهنی دردهلیز پیچید . مدتی - شاید بیست دقیقه و یا بیشتر - صدای رفت و آمد در قسمتی از دهلهیز که نزدیک به پنجره آهنی بود ، ادامه یافت . بعداً سکوت بجای آنهمه سر و صدا نشست . همسلولی ها هر کدام در مورد سر و صدا ها ، و آمد و رفت ها ، چیز های گفتند . منتظر بودیم تا نوبت تفریح ما برسد که از موضوع هر چه زودتر آگاه شویم . بهر رو ، نوبت تفریح هم رسید . نوکریوال سلول ها را باز کرد . زندانیان تماماً در دهلهیز جمع شده ، منتظر بودند تا دروازه پنجره باز شود . در جریان انتظار ، چند تن که نزدیک پنجره دهلهیز ایستاده بودند ، متوجه شدند که چهار سلول اولی نزدیک پنجره دهلهیز باز نشده ... ، از عقب شیشه مراقبت دروازه ، حلبی آونگ شده آن سلول هارا حرکت داده ، به درون اتاق ها نگاه کردند ؛ مگر درون اتاق ها را خالی یافتند .

بعد از پایان تفریح که زندانیان همه به اتاق های خود برگشتند ، قیوم بنابر وظیفه استخباراتی که داشت ، می خواست زودتر از سایر زندانیان ، از هرگ و هر حداثه و هر اتفاقی که در زندان (بطور اخص در " بلاک ۱ ") رخ می داد ، باخبر شود ، چنین گفت : « زندانیان هر چهار سلول را به سمت غربی " بلاک ۱ " انتقال دادند ... ». در جمع آنان ، صادق عالمیار و برادرش عتیق عالمیار ، همچنان یکی از همدوسیه های ساوو (داکتر حمید الله سیماب) را که هم اتاقی آنان بود ؛ نیز به سمت غربی انتقال دادند . در آنروز ، جمعاً حدود ۲۲ تن زندانی را از دهلهیز ما به کوته قفلی های سمت غربی بردند .

ناخدای کشتی گذشت زمان ، باز هم ، یکی از روزهای اخیر ماه عقرب را ، بیرحمانه از ما گرفته ؛ با خود برد . شب آن روز هم ، با همه اندوه و با همه دردهای استخوان سوزش بپایان رسید . موج شتابنده روشنایی روز دیگر هم ، جایش را به سیاهی شام سپرد . در این مدت ؛ حتا یک زندانی را هم ، در یکی از چهار سلول خالی شده نیاوردند . روشنایی آفتاب روز سوم و روز بعد آن ، همچنان در پس کوه های بلند ناپدید گشت و سیاهی شب هول انگیز ، بار دیگر سراسر زندان را فرا گرفت ، باز هم کسی را در آن اتاق ها نیاوردند . این مسئله برای زندانیان معما شده بود . هر زندانی در پی حل آن برآمده ، می خواست بداند که قضیه از چه قرار است . سرانجام ، بعد از سپری شدن سه یا چهار روز ، اسباب و اثاثیه شماری از جلادان را به آن سلولهای خالی شده - نزدیک پنجره آهنی دهلهیز - آوردهند . سرباز غلام علی ، علت آوردن سربازان را بداخل دهلهیز ، " ترمیم اتاق سربازان " وانمود کرد . زندانیانی که از ترفنده اطلاعات زندان بی خبر بودند ، معما را حل شده پنداشته ، هر کدام متوجه دنیای آتش گرفته

خود شدند . زندانیانی هم بودند که به این حرف ها قانع نشده ، این حرکت بی سابقه قوماندانی زندان را با دیده شک و تردید نگریسته ، با بی حوصله گی ، خود و هم اتاقی هایشانرا به تجسس علت این رویداد وا داشتند .

نیم ساعت یا بیشتر از آمدن ما از تفریح سپری نشده بود که آواز چکمه های دژخیمان حرفه ای در چوک دهليزک مقابل اتاق سرباز غلام علی پیچید ، و بتدریج بلند شده رفت . اين ها سربازان بودند که می آمدند و می رفتند ، و بر تشویش مان می افزودند . چیز هایی را بداخل دهليز می آوردهند و از آنجا بدرون اتاق ها انتقال می دادند ، این را با کمک «حس ششم» خود درک می کردیم .

چهار یا پنج روز پیش از شب سیاه (۲ قوس ۱۳۶۱) ، بخاطر بیرون کشیدن زندانیان اعدامی از سمت شرقی "بلک ۱" [در منزل سوم آن که ما در آن زندانی بودیم ؛ همچنان در منزل دوم همین سمت] ، چهار کوته قفلی اولی را خالی کردند ، تا در شام تاریک شب ۲ قوس حدود ۲۰ تن سرباز و یا بیشتر ، در آن اتاق ها خاموشانه موضع بگیرند ، که در صورت بروز کدام واکنش تحریبی غیر مترقبه [مثل اشغال دهليز و حمله دسته جمعی بالای جلادانی که بنا به دستور جنرال های روسی ، اعدامی ها را از اتاق هایشان به دهليز میکشیدند] ، آمادگی مسلحانه داشته باشند . زندانیانی را که از این اتاق ها به سمت غربی انتقال دادند ، به عوض آنها در این چهار اتاق آلات و ادوات ضد شورش ، مثل سپر و کلاه و گاز آشک آور ، اسلحه گرم و الچک و سایر وسایل کار آمد تدارکاتی را برای انتقال اعدامی تا " اتاق کنفرانس ها " که در دهليز طبقه اول موقعیت داشت ، جابجا کردند .

دهليز منزل اول که سمت شرقی و جنوبی "بلک ۱" را از هم جدا میکرد ، بالای سقف آن فضا خالی نبود . در بالای آن دو طبقه ی دیگر هم ساخته شده بود که در هر طبقه آن - به احتمال قوی - دو اتاق بدون پنجره و کلکین وجود داشت . برخی ها می گفتند : " راه رفت و آمد به آن " اتاق های نامرئی " ، از داخل اتاق قوماندان عمومی کشیده شده ... " . اصلاً وجود این اتاق های نامرئی از بیرون تعییر بطور قطع قابل رویت نبود . از داخل تعییر نیز فهم این معمبا بسادگی میسر نمی شد . صرفاً ، آن زندانیان آگاه و بسیار کنجدکاو که به اعمار خانه و ساختمان و نقشه بلدیت داشتند ؛ بعد از مدت سپری کردن حبس در هر دو سمت این بلک ، متوجه می شدند که فضای بالای سقف دهليز منزل اول که از شمال به جنوب امتداد دارد (آنجایی که سمت غربی و شرقی را از هم جدا می کند) خالی نیست . و دیوار دو طرف شمالی و جنوبی آن تا زیر آهن پوش بلند رفته است . این دو خالیگاه بزرگ که دیوار سمت غربی و شرقی را از هم جدا کرده ، نمی شد خالی و بدون استفاده گذاشت . ساز و برگ نظامی [آلات مخابرہ مدرن ، ماشیندار (مسلسل) و بمب های دستی (نارنجک) ، لباس های ضد گلوله ، گاز اشک آور ، آلات شکنجه و ساز و برگ تدارکاتی برای اعدام و کشتار های دسته جمعی و سلاح تدافعی از زندان و ...] در همین " اتاق های نامرئی " وجود داشت .

۲- نگاهی مختصر به یک شب اعدام در گذشته؛ یا (بازخوانی یک کشتار دسته جمعی) :

خوانندگان گرامی ! پیش از آنکه وحشت آور ترین کشتار دسته جمعی علی در تاریخ سلطه روسها بر زندان پلچرخی را [در شب ۲ قوس ۱۳۶۱] بتصویر بکشم ؛ اجازه می خواهم بخش هایی از جریان تدارک و برپایی کشتار دسته جمعی سی تن (صرفاً از منزل دوم سمت غربی " بلاک ۱") را که در ماه میزان سال ۱۳۵۹ صورت گرفت [و در صفحات ۱۰۵ و ... جلد اول " خاطرات زندان " تذکر یافته است] ، در اینجا - طور یاددهانی - درج نمایم . امید از بازخوانی آنچه شما قبلاً مطالعه نموده اید ، ناراحت نشده بر امتنانم بیفزایید :

در آن شب « همه دچار دله ر شده بودند . و انتظار - انتظار جladانی را داشتند که از منزل اول ، از " اتاق کنفرانس ها " می آمدند و طور دسته جمعی ، بالای پنجه پا ، بدون سر و صدایی وارد دهليز می شدند و دروازه سلول را نيمه باز کرده ، نام اين يا آن زنداني را می گرفتند : " فلاي نام تو سست ، بيا که تره به تحقيق خاسته ! " و آنگاه زنداني را با خود می برندند... (در بلاک هاي مختلف و در زمانه هاي مختلف تدارك و آمادگي برای اعدام همسان نبود) . » ؛ « اعدامي که پايش را به دهليز می گذاشت ، متوجه شانه سربازی دومی می شد که پشتش را به دیوار چسپانده و در حال دور خوردن به طرف وی می باشد . دروازه نيمه گشوده که به سرعت بسته می شد ، اعدامي متوجه سرباز سومی می شد که پشت به دیوار ایستاده ، سرباز اولی پیشاپیش زنداني و دو سرباز ديگر هر يك به طرف راست و چپ قرباني استعمارروس قرار می گرفتند . در لحظه بعد ساير جladان را هم می ديد که به همان شكل در جناح هاي دروازه سلول ها موضع گرفته اند . از چوک دهليز که اتاق نگهبان و زينه هاي منزل بالا و پايین به آن متصل بود تا چوک دهليز تونل مانند منزل اول واژ آن جا تا " اتاق کنفرانس ها " ، سربازان کمین گرفته با صورت هاي زرد شده ی شان منتظر بودند که اعدامي ها به " خير و خوي " به داخل " اتاق کنفرانس ها " برسند » ؛ « در شب هاي اعدام در حدود ۶۰ سرباز به دهليز مورد نظر و پته (پله) هاي زينه و دهليز شمال - جنوب منزل اول که در واژه " لفت " مانند " اتاق کنفرانس ها " به طرف چپ آن دиде ميشود ، تقسيم می شوند . اعدامي از سلول خودش که بیرون کشیده می شود خود را در ميان صف دو طرفه سربازانی می بیند که چون سگان شکاري چهار چشميه سراپايش را نظاره می کنند . زنداني بدون الجک راهمان سه جlad موظف که امنيت اشرا گرفته اند تا دهن دروازه " اتاق کنفرانس ها " همراهی می کنند در يك لحظه دروازه " اتاق کنفرانس " ها دهان باز می کند و زنداني را می بلعد » ؛ « در همين " اتاق کنفرانس ها " خوجه عطا قوماندان عمومي زندان " کورشمس الدين " (شمس الدین ننگ قوم پنجشير قوماندان مقندر " بلاک ۱" بود که چشمان کوکره يي داشت) ، بعضی از قوماندان هاي بلاک ها (مانند قوماندان " ضبطو ") خلقی که در دوره تره کي - امين هم در همين زندان وظيفه اجرا می کرد) آمرین سیاسی و اطلاعات ، با تعدادی از

نظامیان روسی و شماری از سربازان روسی و افغانی حضور می داشته باشند . در این اتاق سه سرباز حرفه ای ، در دو جناح دیوار " اتاق کنفرانس ها " درست مانند دهلیز منزل دوم ، خود شانرا از پشت به دیوار می چسبانند . یکتن از آنها در پشت دروازه " اتاق کنفرانس ها " که به داخل باز می شود کمین کرده ، خریطه چرمی را که در دست دارد ، [۱] دهن خریطه باز بوده رشمه بسیار محکم دهن خریطه طوری در نیفه اش قرار داده شده که به مجردی کشیدن دو دست - به دو جهت مخالف - حلقه خریطه به سرعت تنگ می گردد . کافی است اگر هر سه سرباز با دست های پرزور شان ، دو طرف رشمه را به دو جهت مخالف به شدت بکشند ، دهن خریطه بسته می شود . درست مانند حلقه دار ، زندانی در کمترین لحظه جان می دهد [۲] و در حرفه اش دست بلند دارد ، به سرعت عجیبی دهن باز خریطه را بر سر زندانی انداخته به طرف گلوپیش می رساند و رشمه دو طرف آنرا که با انگشتان دو دستش محکم گرفته به شکل عمودی در دو جهت مخالف می کشد . زندانی از سوراخ های کوچک دور از چشمانش می تواند تنفس نماید . چند لحظه پیشتر از انداختن " کلاه چرمی " - شاید سه ثانیه پیشتر - دو سرباز دیگر که در جناح دیگر دروازه در کمین اند ، به سرعت دستهای اعدامی را محکم می گیرند و به آن الچک می زندند . فریاد زندانی ، شعار زندانی علیه دولت و ... در درون خریطه چرمی می پیچد . شاید در دو متری کسی آنرا به مشکل شنیده بتواند . به همین قسم سربازان شکار شانرا به دام می اندازند و از ضربه غافلگیرانه از جانب آنان در امان می مانند ». « تا زمانی که اعدامی ها به موثر (ماشین) های سر پوشیده که عکس اشیا و مارک های تجاری بر روی آنها رسم شده و درخارج از " بلاک ۱ " ، یعنی در عقب دروازه آهنه آن توقف کرده اند ، انتقال داده شوند ، جز تاریکی و خاموشی ، نه چیزی را دیده می توانستند و نه شنیده ». [۳]

۳- اوضاع سلول ما در (روز ۲ قوس ۱۳۶۱) :

اهریمن سیاه شب که به هرگ و موی رگ اژدهای هفت سر زندان عظیم الجثه و گستره پرنشیب و فراز چنبره اش در دامنه کوه بلند ، سایه افگنده بود ، از هیبت تابش شعله های سرکش و فروزان آفتاب - که از پس ستیغ کوه مغور خورد کابل در حال زبانه کشیدن بود - بLERZE در آمد . و با شتاب توأم با نفرت ، جایش را به سپیده صبح سپرد ، و خود با سرافگندگی همیشگی اش ؛ از نظرها ناپدید گشت . بدین عزم و بدین منظور که بار دیگر به تجدید قوا بپردازد ، و درآستانه شام دیگر ، با روشنایی بازهم به نبرد برخیزد . و انتقام شکست خفتیارش را از این دوست با وفای طبیعت و انسان هایی که بخاطر آزادی خود و سرزمین شان رزمیده بودند ، و در سیاه چالهای زندان پلچرخی شکنجه می شدند - ؟ بستاند

تا صبح همان شبی که باند منفور "حزب دموکراتیک خلق" کشتار دسته جمعی طراحی شده (مورخ ۲ قوس ۱۳۶۱) را برآه انداخت ، اصلاً کسی از میان همزن‌جیران ندیده و نه شنیده بود که سربازان در هنگام شب به آن چهار سلوول خالی شده بیایند و بخوابند . آگاهی به این مسئله ، مجموع زندانیان ، بخصوص آنانی را که خارنوال برایشان اعدام خواسته بود ، و آنانی که بعد از رفتن به "محکمه اختصاصی انقلابی" دولت مزدور و منفور ، "پارچه ابلاغ" نگرفته بودند ، و در حالت "بی سرنوشتی" و انتظار هول انگیز و کشنه بسر می برند؛ بشدت مضطرب ساخته بود . [**]

بلی خواننده عزیز ! صبح آرزو سیاه که عقاب بیداری زندانیان دهلیز ما را از چنگ خواب های پریشان رهانید ، آواز چرخش کلید را در گوش قفل بزرگ و محکم چینایی ، کسی نشنید؛ مگر آواز ناهنجار باز شدن دروازه پنجره آهنی را همگی شنیدند . سرفروخته ای به ظاهر آرام و مؤدب ، یعنی غلام علی ، که آنروز چهره اش رنگی دیگر داشت ؛ با احتیاط پا به دهلیز ما نهاد . در دریای خونین چشمانش ، موج وحشتزا و هراس آفرینی دیده می شد ، که کشتی بی سکان زندگی زندانی را می شکست و توتنه پرچه هایش را بساحل تاریک و خاموش گورستانهای ابدیت پرتاب می کرد .

جلاد ، دروازه یکی از کوتاه قفلی ها را باز کرد ، تا نوکریوال را چون روز های گذشته متوجه وظایف محوله اش بسازد ، که بکار و بارش برسد . و نگذارد کدام اتاق بی چای بماند .

نوکریوال - که خود مضطرب و مشوش بنظر می رسید - آب های نیمه جوش و نیم پخته را با بی میلی به اتاق ها توزیع کرد . هم اتاقی های ما هم از گرمای آب نیمه جوش که نوکریوال آنرا تا دهن دروازه سلوول آورد ، اندکی گرم شدند .

این روز سنگین و اندوه بار ، نسبت به روز گذشته ، صد بار سنگینتر و هزار بار اندوه‌بارتر می نمود . میل گپ و گفت در سیمای هیچ یک از همسلوولی ها دیده نمی شد . توگویی همه با هم قهر بودند و انتظاری هم نداشتند تا کسی بباید و مزاحم شان گردد ، و آنها را باهم آشتبانی دهد . می خواستند با خویشتن خویش باشند . و در خویش خاموشانه و بی صدا بسوزند . در همین چند روز اخیر ، حوصله زندانیان تنگتر شده بود . پاسخ به پرسش های حق و ناحق همسلوولی های پریشان خاطر ، برده باری و توانمندی زیاد می طلبید ، که زندانی ایندو وجه مهم انسانی را در خود نمی دید .

[**]- اضطراب که بقول معروف "مادر امراض" خوانده شده از احساس ناامنی و هراس مبهوم در خارج از محیط زیست بسته و یا از احساس ناامنی و هراس آشکار در محیط زیست نسبتاً بسته ، مانند قرارگاههای عسکری ، کمپ های پناهندگان در شرایط جنگ ، و بسا موارد دیگر برمی خیزد ؛ اما منشاء اضطراب بسیار خطernاک را میتوان در شرایط کاملاً بسته ؛ یعنی زندان ها ؛ بویژه در شرایط اشغال یک کشور توسط قوای خارجی که بر زندان های کشور اشغال شده حاکم اند ؛ بوضاحت مشاهده کرد . این شکل اضطراب مشکلات گوناگون روانی را در پی دارد .

دریغا ! که ناتوانم ، و قادر نیم وضع آن کوره گداخته را که میهن فروشان پرچمی و خادی رگ و پی و استخوان مان را ، ذهن پوینده و جستجوگر مانرا ، با خاطره های زشت و زیبایش ، با همه داشته های آشکار و پنهانش ، در آن کوره به آتش می کشیدند ، و بار دیگر می ساختن مان و باز هم می سوختاندن ما [سوختن و ساختن در این دایره خبیثه که معماران اطلاعات روسی بدوار آن دیواری از گوش ها و چشم هایی بهم پیوسته را تعییه کرده بودند] ؛ بدرستی بیان نمایم ، تا خواننده به عمق جنایت این جنایت پیشگان وکلیه ابعاد رذالت و پستی دُر بانان هرزه و رهبران ناموس فروخته باند مزدور خلق و پرچم و خاد پی ببرند .

" خرقیوم " ، با آنکه ، چون سگ آموزش دیده و با تجربه پولیس ، بهرسو می دوید ، و بو می کشید . و " غف جف " می زد ، و قسمًا خاطر جمعی هم داشت که خادی های شرف باخته برایش وعده داده بودند ، در صورت همکاری با آنان اعدامش نخواهند کرد ، با آنهم بالای حریفان سیاسی دیروزیش [یعنی آنها را که در زمان حاکمیت شان (به عنوان " اشرافی های وابسته به دربار و عامل امپریالیزم غرب ") همواره سرزنش و تحقیر می کردند] ؛ کمترین اعتماد هم نداشت . او خود ، بار ها دیده بود که حریفان سیاسی اش چگونه کسانی را که از ترس مرگ و بخاطر زنده ماندن تن به پستی داده برای آنها خدمت کرده بودند ؛ در روز اعدام با بی رحمی ذلتباری از سلول هایشان بیرون کرده ، و سر بی ارزش آنها را زیر بالهای شکسته شان کردند . از همین سبب رنگ صورتش لحظه به لحظه در تغییر بود . گلویش طوری گرفته بود - توگویی طناب دار بدور گردنش تنگتر شده می رفت - تنہ کوتاه اش خمیده شده بود . پا های درازش ، تحمل وزن بدن اشرا نداشت . دست های دراز و انگشتان شاخی ماندش ، مثل زانویش می لرزید . و از غور کاذب خلقی بودنش کوچکترین اثری در چهره گوشت آلود و به زردی گرائیده اش دیده نمی شد . چشمان جنایت دیده و گناه کارش ، چون دو پرنده هراسیده در چشمخانه تنگ اش در تپش و تنش بود . با نگاه های هراسانش ، گاه گاهی بطرف من نگاه میکرد ، تا بفهمد که متوجه جین و ترسی از رفتن بطرف " دنیای دیگر " شده ام و یا نه .

هوای مرتکب سلول ها با بوی خون عجین شده ، در ذهن زندانیان تداعی شده بود . و آنان همه ، در لب لرzan پرتاب نیستی قرار گرفته بودند . آتش ترسی که در آن لحظه های هول انگیز در درون سینه پر مهر و کینم شعله ورشده بود ، بخاطر خاموش ساختنش ، پیروزمندانه تلاش می کردم . اکنون شادم و آسوده خاطر ، که در آن ساعت ، و در آن لحظه های دیر پا ، در برابر آن خلقی جنایتکار و جاسوس و سایر همسلولی ها ، لرزشی در انگشتانم دیده نشد ، و رنگ هراس ، بر سیمای آگنده از خشم و نفرتم ؛ ننشست .

صبح الدین که از پرچمی ها و خادی ها بشدت نفرت داشت ، دو سه روز قبل با نفرتی آمیخته با ندامت ، گپ دلش را چنین بیان کرد : " توخی صاحب روسها بما می گفتند که بکشید ! ما می کشیم . حالا ما را می کشنند ، به پرچمی میگویند که بکشید ! اینها که می کشنند ، برایشان مдал میدهند " [جمله ای که این جوان از شدت انتظار کشته و بی سرنوشتی ، صادقانه ابراز داشت ، زلمی کاشفی هم ،

چنین جمله ایرا بربازان آورده بود] رنگ این جوان خلقی به زردی گرائیده بود . با تمام ارتعاشی که درسراسر وجود این جوان مؤدب و با معاشرت دیده می شد ، پنجه های لرزان پایش را بر روی چپرکت من گذاشته با صرف نیروی زیاد بر منزل بالایی چپرکت برآمد و بر روی جایش نشست . آنگاه ، نگاه بی فروغش را به دروازه تشناب دوخت . توگویی منتظر خروج کسی از تشناب است تا خودش هر چه زودتر به آنجا برود . او کم گپ بود و ظاهر آرامی داشت . در چنین حالتی که قرار داشت ، دل هر بیننده ای بی خبر از کار و کردارش در دوره ای که صلاحیت داشت ؛ برای جوانی اش خون می شد . و با خود می گفت : " ای کاش این جوان ، که به آرزو هایش دست نیافته ، اعدام نشود ! " . کی میدانست که همین جوان آرام و عاجز ، در زمان اقتدار تره کی و امین جlad ، در تختنیکم ولایت " مزار شریف " چه تعداد جوانان بیگناه را با تمام آرزو هایشان روانه همین زندان و همین سلول کرده بود ، که اعدام شوند ، تا زنده مانده ها در پی نقد از رژیم کودتا نیفتند .

زلمنی کاشفی ، مردی بود با تمکین و بسیار خوش برخورد و خندان . وی در زمان خدایی امین جlad ، کارمند با اقتدار وزارت مخابرات بود . نفرتش را از پرچمی ها پنهان نمی کرد . وی نیز مانند رفیق اش صباح الدین ، بشدت ترسیده بود ؛ زیرا که مانند سایر اعضای فرکسیون خلق در حالت " بی سرنوشتی " قرار داشت .

رهبران فرکسیون خلق ، در واقع همگی شان بی سرنوشت بودند ، و در بدترین حالات روانی بسر می بردند . اساساً جنایتکاران ، آدمکشان و وطن فروشان - متولد و باشنده هر کشوری که باشند - زندگی را نسبت به سایر افراد شریف اجتماع ، ده ها بار و ؛ حتا بیشتر از آن دوست دارند . اینها که بخاطر به قدرت دست یافتن ، و به امتیازات و نعمات مادی رسیدن ، و به نفس کشیدن در این کره خاکی و لذت بردن از نعمات مادی و معنوی آن بسیار بسیار علاقمندند ، به هر نوع پستی ، جنایت و خیانت و آدمکشی و ... متوصل می شوند . از همین سبب از مرگ بشدت می هراسند . در کشور اشغال شده ما توسط امپریالیزم جنایتکار امریکا و شرکا نظر بیندازیم ؛ به گلاب زوی ، به دستگیر پنځیشیری و سلطانعلی کشتمند ، به علومی و دوستم ، به ګلبدين و سیاف ، به فهیم و به قانونی ، معلم عطا وبار محمد ، به محقق و به اکبری و به سایر وطنفروشان و جنایتکاران و آدمکشان و خاینین ملی بنگرید که چسان بخاطر محاکمه نشدن] از جانب امپریالیزم متجاوز و اشغالگر [و زنده ماندن ، بسان سگ های وامانده و گرسنه ، به لیسیدن خون هموطنانشان از چکمه های متجاوزین جنایتکار امریکایی مشغولند . خصلت اینان در مجموع همین است . و غیر از این چیزی دیگر بوده نمی تواند .

همسلولی دیگر ما ، عبدالله جان ، بر هیجانات درونی خود مسلط شده بود . سیمای موقر ، آرام و همیشگی خود را حفظ کرده بود . در چهره اش چیزی خوانده نمی شد . بر روی جایش نشسته بود . ما هم که از نشستن زیاد بر روی چپرکت خسته می شدیم ، برکف اتاق می نشستیم ، و با هم صحبت می کردیم . آنروز ، من ، قیوم و کاشفی برکف اتاق نشسته بودیم . صباح الدین جوان بر روی چپرکت اش نشسته بود . و ظاهراً مصروف مطالعه کتابی بود من در فاصله میان چپرکت کاشفی و توشك عبدالله

جان نشسته بودم . عبدالله جان که نسبت به خلقی های اتاق شدیداً احساس بیگانگی می کرد ، رویش را بطرفم دور داده به آهستگی گفت : " تو خی صاحب نمی فهمم امروز دلم یک قسم دیگه است " منکه تمام حرف های وی را در همان روز باخاطر دارم و تا زنده ام ؛ حتا طینین صدای وی را نمی توانم فراموش نمایم ، در جوابش با آرامی گفتم : " بعضی وقت ها که آدم خواب های پریشان می بیند صبح که شد احساس نارامی می کند . شاید شب گذشته درست نخوابیده باشی ، کدام گپی نیست . فکر نکن ! این جنایتکاران از زندانیان بسیار واهمه دارند . این کار های قوماندان جدید است که می خواهد زندانیان را بترساند ". با نوعی هراس و لرزش آواز اظهار داشت : " من سر مرگ خود چرُت نمی زنم از خاطر بچیم پریشان هستم که اینها اوره [آرا] نگیرند و نکشند" بگونه ای او را دلداری دادم .

۴ - محکوم بمُرگ ، گفت :

" هوای تازه گرفتم همین آسمان بسیار زیاد خوشم آمد . "

وقت نان چاشت (ظهر) رسید [در گوشه ای از میدان " بلاک ۱ " آشپز و شاگردش ، با دیگ و کاسه می آمد و غذای پخته شده زندانیان را در قره وانه دست داشته نوکریوال می ریخت] . غلام علی سر فروخته از عقب پنجره آهنی دهلیز صدا کرد : " قروانه چی تیار باش ! " [آماده باش] .

عبدالله جان مرا مخاطب ساخته به آهستگی گفت : " تو خی صاحب ! امروز نمی دانم چرا دلم بسیار تنگ است ، اگر از قیوم بخواهم به نوکریوال بگویید که اجازه دهد ، منhem برای آوردن قره وانه بیرون بروم ... " ، به آرامی ، به جوابش گفتم : " این کدام کار مهم نیست به قیوم بگو که به نوکریوال اتاق ... بگویید که ترا هم برای آوردن قره وانه بفرستد ". عبدالله جان فوراً به زبان پشتتو خواسته اشرا با قیوم در میان گذاشت . قیوم به رفیق خلقی خود که نوکریوال بود ، گفت : " عبدالله جان از اتاق ما برای آوردن قره وانه می رود " . رفیق اش با خوشروی پذیرفت . عبدالله جان قره وانه را برداشته از اتاق خارج شد .

اسیران کنچکاو برای اینکه آمد و شد را دردهلیز دیده بتوانند ، در فرصت هایی که آنها را برای تفریح و یا تشنب و یا ... بیرون می بردند - دور از چشم سربازان - آهن چادر های آویزان شده عقب شیشه مراقبت دروازه سلول ها را اندکی کُپ می کردند . طوری که سربازان مزدور متوجه کُپ شدن آن نشوند . پیش از آنکه سرباز دروازه سلول را ببندد ، ما هم اینکار را خپ و چپ انجام دادیم . و آن حلبي پشت شیشه را تا جایی که لازم بود کُپ کردیم . عبدالله جان بعد از آنکه قره وانه را آورد ، سیماش خوشی کودکانه ایرا منعکس می ساخت . وی با آواز بلند چنین گفت :

" هوای تازه گرفتم همین آسمان بسیار زیاد خوشم آمد . "

دسترخوان را یکی از هم اتاقی ها بر روی کمپل رنگ رفته و کهنه که فرش اتاق ما بود ، پهنه کرد . بخاطر نمانده غذای آن چاشت چه بود . گوشت اشتر ریشه دار و بیمزه ؛ و یا بادنجان سیاه بی آب و بیدانه ؛ و یا لوبیای بی روغن و لعاب ؛ و یا بامیه ریشه دار ؛ هر چه بود ، ما همه در دور یک سفره نشسته آنرا صرف نمودیم . دسترخوان که برداشته شد . هرکی به جای خود برگشت و در گرداب فکر های زجر دهنده و اندوهبار خود فرو رفت .

عقربه های ساعت بکنندی و بی میلی بر روی صفحه گرد آن حرکت دورانی خود ادامه میدادند ، و در غم این نبودند که در اثنای هر دور شان ، قلب پرآرزوی کدام آزادیخواه را گلوله های آتشین استعمار- زیر پوشش سرخ - می درد ؛ و گلوی کدام مادر و یا همسر و یا خواهری اعدام شده - در همان دقایق و ثانیه ها و لحظه های مرگبار- ، در پنجه های تشویش و اضطراب فشرده می شود ؛ و از هنجره کدام پدر پیری ، آه و ناله بسوی آسمان خدا پر می کشد . ساعت ها هم بی رحم شده بودند ، مثل روز های پاییازی و ملاقاتی (که نزدیک شدن پاییازان و ملاقات با فامیل ها را با مسرت نوید می دادند ، و زندانیان را مسورو می ساختند) ؛ نبودند .

۵- انتظار بیهوده ، بخاطر تفریح و تماشای تیلویزیون :

سر انجام ثانیه ها و دقایق و ساعت ها هم ، یکی در پی دیگر گذشتند ؛ مگر آواز " جlad مهریان " (غلام علی) شنیده نشد ، که بگوید: " نوکریوال ! وقت تفریح است ". از تفریح خبری نبود . قره وانه چاشت را هم دیرتر از سایر روزها آوردند . ارتباط این دو ، حالت اضطرار فوق العاده را در زندان تداعی می کرد . گمان می شد توفانی در راه است ، و عنقریب خواهد رسید . موجی شکننده تشویش واندوه بردل پرخون زندانیان نشست . هرکی چیزی می گفت و برداشتی از چگونگی حالت غیر عادی در زندان می نمود . عقربه های ساعت بجانب رقم هندسی ۶ شام در حال حرکت دیده می شدند . تمام زندانیان بی صبرانه به انتظار باز شدن دروازه سلول هایشان بودند ، تا تیلویزیون را تماشا کنند [در واقع امر ، تیلویزیون بهانه خوبی بود برای بیرون شدن آنها در دهلیز ، و قدم زدن با یک زندانی از سلول دیگر ، و صحبت نمودن در اطراف واقعی مورد نظر ، و...] ، تا متیقن شوند که نبردنشان برای تفریح کدام موجبه و علت خاصی ندارد .

۱۰ و یا ۱۵ دقیقه دیگر هم از ساعت ۶ شام گذشت ؛ مگر از باز شدن دروازه پنجره آهنی دهلیز خبری نشد . همسلولی ها به آهستگی صحبت میکردند ؛ ولی فکر شان متوجه دروازه پنجره بود ، که صدای هراس برانگیزش بلند شود . درواقع تمام حواس زندانی به خصوص شنوایی هر زندانی ، نسبت به روز هایی که آزاد می زیست ، بسیار حساس و قوی شده بود .

ساعت ، نزدیک^۷ شام را نشان می داد ؛ باز هم از باز شدن دروازه سلوول ها خبری نشد . زندانیان که همه منتظر باز شدن دروازه سلوول هایشان بودند، تا به دهليز برآمده برووال هميشگی به تماشای تيلوبيزيون بپردازنند ، از حالت اضطراري در داخل زندان ؛ چيزی هاي فهميدند . در اصل مطمئن شدند که توفاني خون در حال پديدارشدن است .

عقربه ها از روی^۷ بجه شام هم گذشتند ؛ مگر صدای برنخاست که بگويد : " نوكريوال ! دروازه ها را باز کن که وقت ديدن تيلوبيزيون رسيده " .

فکر ميکنم سه و يا چهار دقيقه از ساعت^۷ بجه شام گذشته بود که چراغ هاي محوطه " بلاک ۱ " خاموش گردید ، من و دو همسلولي از جايمان بلند شديم و از دريچه گك هاي سلوول ، صحن جنوبی بلاک را با دقت از نظر گذراندیم . چراغ هاي زاويه ديوار ميان " بلاک ۱ " و " بلاک ۲ " را خاموش کرده بودند . از دريچه گك هاي سلوول ما قسمت بالايي برج بزرگ مراقبت که در زاويه جنوب غرب زندان با قد برافراشته خود نمائي ميکرد ، بدرستی دиде شد . چراغ هاي سقفتار اين برج و " نظام قراول " را هم خاموش کرده بودند . بجز روشنيي کمنگ گروپ هاي درون سلوول هاي زندان ، که آنهم از دور دست ها قابل رویت نبود ، کدام چراغ ديگر در گوش و کنار زندان بچشم نمی خورد . خفash سياهي با بالهای سهمناکش ، بدور اين حيوان عظيم الجثه هفت سر ، چنان پيچيده بود که تصور تيره گي وحشتناک گور را در " اذهان ارواح مردگان " تداعی می کرد . هيولاي خاموشی که در فضای ظلمتبار زندان بجولان درآمده بود ، عاليم و نشانه هايي از تدارک و آمادگي برای اعدام را در اذهان زندانیان متبار مینمود . آنان همگي ، فشار استخوان شکن چنین اوضاع ايرا روی پوست و گوشت پاره پاره خود حس کرده بودند . وضاحت اين عاليم به صدای بال هاي سياه اهریمن مرگ می ماند که از فضای خارج از سلوول ها بگوش می رسید .

۶- تمام زندانیان در سلوول خود منتظر مرگ بودند :

عقربه ها به تندي کشنده اي بروي صفحه مدور ساعت - بي توجه به ضربان قلب اسiran محکوم بمرگ - به حرکت بي مفهوم خود ادامه می دادند ، و از روی ثانيه ها و دقيقه ها عبور می نمودند . عقربه ها از روی ساعت^۷ گذشته بودند که صدای بهم خوردن قفل با حلقة دروازه پنجره آهنی دهليز شنیده شد . من ، برخاسته بطرف دروازه سلوول رفتم . تا جايی که آن حايل لعنتی آونگ شده در عقب شيشه اجازه می داد ، نظری به بخش از سطح جنوبی دهليز انداختم . در آن ساحه باريک چيزی بچشم نمی خورد . هواي متراكم و دم کرده ، گپ و گفت سربازان را - بدون آنکه مفهوم کدام کلمه و يا جمله شان فهميده شود - از طرف غرب دهليز تا پشت حلبی گک آونگ شده سلوول ما می رساند .

دروازه پنجره با صدای هول انگیزش باز شد . صدا های زیادی از برخورد چکمه های سربازان بر روی سمنت های سنگ شده دهليز شنيده شد . پيش خود تخمين کردیم : تعداد زیادی (شاید ۲۰ تن سرباز) در چهار اتاق خالی شده داخل شدند . سرو صدا ، يك دم خاموش شد . جرياناتی که در اين دهليز بستری برای حرکت خود یافته بود ، کاملاً اسرار آميز بنظر می رسید . بعد از چند دقیقه صدای باز شدن دروازه های چهار اتاق خالی شده ، شنيده شد . درپی آن صدای پای سربازان که به احتیاط به طرف زينه می رفتند ، درضا منعکس گردید . در چنین فضای رعب و وحشت که از جانب "خدای زمين و آسمان " بر زندان پلچرخی نازل شده بود ، تمام زندانيان اين دهليز از پشت شيشه مراقبت دروازه سلول هايشان ، دهليز را تا آنجايي که امكان نظر اندازی ميسر بود ، ترصد می کردند . ما هم ، هر يك بنوبت و بدون نوبت در پشت دروازه ايستاده شده ، گوشه های سمت چپ و راست دهليزرا می پائيدیم ، تا اگرچيزی دستگيرمان شود .

عبدالله جان که چهار زانو بر روی توشك خود نشسته بود ، با صميميت يك برادر مرا مخاطب قرار داده چنین گفت : " توخي صاحب اوضاع دگه قسم معلوم ميشه . مه که برای قره وانه برآمدم ، متوجه شدم که يگان سرباز يك قسمی ديگه طرف ما می ديدن . فكر می کنم کدام گپی اس . باش که وضو کنم " . آنگاه بكس کوچک حلی اشرا از زير چپرکت قيوم بيرون کرده ، آنرا در پهلوی توشك خود گذاشت و باز نمود . کالاي شستگي را بيرون آورده بر روی آن گذاشت . انگشتانش به لرزیدن شروع کرد . تنبان اشرا از بين لباسهايش برداشت و بندکش چوبی پرنقش و نگاري را که از سوراخ يك سر آن تار رنگه سندی گره خورده نمایان بود ، با شتاب از کنج بكس برداشت . در اثنایي که می خواست يك سر "بند تنبان" اشرا به بندکش گره بزند و آنرا از نيفه بسيار دراز آن بگذراند ؛ لرزش انگشتانش مانع انجام اين کار شد . چهره اش سرخ شده بود . هيچنات ناشی از رفتن به پای چوبه دار آهنگ صدایش را دچار ارتعاش ساخته بود . بر اين حالت بي سابقه اش غلبه کرد . در حالی که تنبان شستگي اشرا بر روی زانويه می گذاشت ، با صميميت زياد و با آواز بلند - طوري که سه هم سلولي هم شنيدند - چنین گفت : " توخي صاحب اگر زحمت نشود اين را بند بياندار که من به تشناب بروم و وضو کنم که وقت کم است ... " .

در ميان تمام مليت ها و اقوام کشور بخصوص مليت پشتون ، بندرت دиде و يا شنيده شده ، که مردي در ميان يك جمع ، از مرد بيگانه و يا حتا از خويشاوند و يا قوم خود ، بخواهد که تنبانش را بند بياندارد . عبدالله جان که مردي بود استوار ، با نزاکت ، بسيار شجاع و مغورو ، در حالات عادي ابداً اين خواست را از کسی نمی کرد ؛ مگر وي که کاملاً غافلگير شده بود و فکر ميکرد شايد لحظه اي بعد سربازان دروازه را باز نموده مجال وضو ساختن و لباس پاک پوشیدن و سرمه بر چشم کشیدن و بجا آوردن حد اقل خصوصيات و مراسم قرباني شدن را بوي ندهند ، از همین سبب [همچنان بخاطري که ساير رفقاى ما در سلول های دیگر زندان با وي محبت و صميميت بي شايشه نموده او را کمک نموده بودند] ؛ مرا با آنکه نماز نمي خواندم و چند روزی بيشتر از آشنايي ما نگذشته بود ؛ انتخاب کرد . من

در حالی که بر لرزش نه چندان محسوس و نمایان انگشتانم بکلی فایق آمده بودم ؛ کاری را که با خلوص نیت ، یک انسان نجیب بمن سپرده بود ، با شتاب هر چه تمامتر انجام دادم و آنرا بر روی بکس اش گذاشتم .

عبدالله جان بزودی از تشناب برآمد . لباسهای شستگی اشرا از روی بکس حلبي برداشت و دوباره به تشناب داخل شد . بعد از آنکه غسل کرد و وضو گرفت و لباس های پاکش را پوشید و بر خود و احساساتش غلبه کرد ؛ از تشناب خارج شد . وی با شتاب به نماز ایستاد . بعد از پایان نماز ، بر جایش طوری نشست که دو زانویش بزیر زنخش قرار گرفت . هر دو دستش را بدور زانوانش حلقه کرد و با انگشتانش - که ارتعاشی در آن دیده نمی شد - دانه های تسبیح اشرا بحرکت درآورد . بخش دو طرف رویش بسرخی گرائیده بود . مدتی نگذشت که اورادش را تمام کرد . از انجام این مراسم فرحتی برایش دست داد ، توگویی وزنی به سنگینی یک صخره بزرگ از روی دو کتف اش برداشته شده باشد .

ساعت ۸ و چند دقیقه شب را نشان می داد . سکوتی شبیه خاموشی گورستانهای دور دست در شب های تیره و ابرآلود ، سلول ها و دهليز ما را پر کرده بود . هیچ آوازی از هیچ سلولی برنمی خاست . ما همه با تمرکز حواس بر یک نقطه ، صدای پای سربازان را که به آهستگی و به احتیاط در چوک زینه مقابل اتاق غلام علی برداشته می شد ؛ شنیدیم . قیوم که شلاق هراس از مرگ ، وجودش را بلرژه درآورده بود ، با صدای گرفته - توگویی از ته چاه بگوش می رسد - گفت : "اینه سرباز نزدیک دروازه ما آمد " . بعداً با فشاری که بر زانوان لرزانش داد ، به سرعت از عقب دروازه دور شد و بجایش نشست . تا لحظاتی دروازه سلول ما را کسی باز نکرد . من ، در حالی که خود دچار اضطراب و هیجان شدید شده بودم و با ترسی که می خواست بر من غلبه کرده خورد و کوچکم بسازد ، در ستیز و کشمکش بودم ، از جایم برخاسته بطرف دروازه سلول رفتم ، و از زیر حایل گپ شده متوجه موزه چرمی یک سرباز که کری هر دو چکمه اش بدیوار نزدیک به دروازه اتاق ما تماس داشت ؛ شدم . با شتاب بطرف راست دهليز دیدم . باز هم یک سرباز دیگر با همان شکل پشت اشرا بدیوار سلول ما چسپانده موضع گرفته بود . هر دو جlad با پشت طوری به دیوار چسپیده بودند - توگویی- در تونل باریک زیر زمینی شهر ، شخصی فراری خودش را با ترس و لرز از چنگ پولیس به دیوار نمناک تونل چسپانده ، تا " ترن " به هنگام عبور از برابر ش ، به کدام نقطه بدن و یا لباسش بند نشود و توهه های گوشت و استخوانش در زیر چرخهای پولادین آن خورد و خمیر نگردد . بدرستی فهمیده شد که سربازان در دو جناح اتاق موضع گرفته اند ، تا غلام علی داخل اتاق شود و نام عبدالله جان ، یا قیوم ، یا کاشفی ، یا صباحی الدین و یا کبیر را بگیرد و بگوید " بیا که قوماندان صاحب تره کار داره " .

در داخل اتاق ، ما - سه هم سلول - گاهی ایستاده و زمانی در عقب شیشه دروازه رفته به دهليز نگاه میکردیم . و چیزی های میگفتیم . منکه شدیداً تحت تأثیر وضع عبدالله جان قرار گرفته بودم ، کمتر بخود می اندیشیدم . با آنکه مدت حبس (با سایر اعضای ساوه) توسطه " محکمه اختصاصی انقلابی " دولت مزدور رسماً تعیین شده و از طریق رسانه های رسمی ، منجله رادیو تیلوویزیون دولت

پوشالی اعلام شده بود ، با آنهم ، با نوع هراس کشنده و شخصیت خوردن در ستیز بودم . و برای غلبه بر آن ، ذهنم را متوجه دهلیز و اوضاع داخل سلول ساخته بودم . جریان خونم سریع شده بود . فهمیده نمی توانستم که لحظه ای بعد ، چه اتفاق ای برای خودم پیش خواهد شد . در چنین وضع ، بار ها قرار گرفته بودم ؛ حتا یکبار مزه زهر سیانایت "اعدام ساختگی" را هم چشیدم . تجربه عجیب آن حالت و چیز هایی که در آن شب "اعدام ساختگی" بمن و سایر همسلولی هایمان گذشت - در شرایط آن روز ها و آن شب (۲ قوس ۱۳۶۱) و اتفاقاتی که درسال های بعدی در زندان رویداد - بمن آموخت ، چگونه تجاربم را بمیدان عمل بکشانم ، و چطور بزوودترین فرصت بر حالت روانی خود مسلط شوم . و ترس - این دشمن آشتی ناپذیر شخصیت انقلابی و مبارزاتی - را از خود برانم .

در همین گیرو دار ، عبدالله جان به آهستگی اظهار داشت : "اگر پایواز های شما و یا رفقای تان بیک شکلی پسرم را پیدا کنند و برایش بفهمانند که به کدام جای فرار کند که اینها او را نگیرند ..." بخاطری که آن سه هم اتفاقی - که گاهی بطرف دروازه و زمانی بطرف تشناب رفته با هم دیگر صحبت می کردند ، متوجه مطلبی که عبدالله جان مطرح کرده بود ، نشوند ، حرفش را بریده به آهستگی در جوابش گفت :

" کدام گپی نیست تشویش نکن ، جز خانم کسی دیگر نیست که به پایوازی من بباید . او مشکلات زیاد دارد ، اینکار از وی ساخته نیست ..." .

عبدالله جان که متیقن شده بود توفان خونی که در زندان برپا شده ، بزوودی قایق زندگی شیرین وی را در کام خود فرو خواهد برد ، درک کرد که از دست من و پایوازم برای پسرش کاری ساخته نیست ، بسرعت بفکر قیوم افتاد . حرفم را بریده گفت : "شما چه فکر می کنید اگر از قیوم بخواهم که احوال اعدام را به کندهاری هایی که در سرای (...) دکان دارند ، برساند ، و یا اگر در آنجا کسی را نیافت به کدام رونده ای کندهار بگوید که این خبر را به نشانی که برایش میگوییم به خانه ما بدهد" . از آنجایی که از چشم دوختن جواسیس به کالا و اسباب و اثاثیه قیمتی و انگشت و ساعت اعدامی ها ، در هنگام بیرون کردن شان از سلول ، شاهد عینی بودم ، و شماری از این "مال خور" های بی عاطفه ، مثل معلم کبیر از حزب اسلامی ، بصیر بدروز و امثالهم را در پنجه چپ و در آخرین دقایقی که رفقای ساما را برای اعدام از آنجا بیرون می کردند ، از نزدیک دیده بودم ، با احتیاط و آهستگی بوی گفتم : "در صورتی که ساعت و انگشت و اگر پول داشته باشی تمام آنها را به قیوم بدھی و برایش بگویی که پول هایت را به کسی بدھد که به کندهار می رود و خبر را می رساند . او پول کرایه رفتن به کندهار را به آن شخص میدهد ، بقیه پول هایت را خودش می گیرد . به احتمال زیاد اینکار را برایت انجام خواهد داد " .

عبدالله جان که شخص ذکی و تیز هوش بود ، به اندیشیدن پرداخت . مثلی که فکر می کرد چه کند به قیوم اعتماد کند ویا نه . برای او که در آستانه مرگ قرار داشت ، خبر دادن این واقعه به اعضای فامیلش نهایت مهم بود . تشویش وی از نرسیدن خبر اعدام اش به کندهار بود . و تصور خطری که

پرسش را از ناحیه بی خبر ماندن گرفتاری و اعدام پدرش تهدید میکرد ، آرامش را از وی گرفته بود . به همین علت از تمرکز فکرش به مرگ ، لحظاتی کاسته شد . در چنین حالات انسان برای بقای نسل اش می اندیشد که در اساس بقای خودش را در ادامه حیات اولادش جستجو می نماید . و انسان با آرمان به رهایی مردم از سلطه استعمار و امپریالیزم و ارتقای و رسیدن به آزادی واقعی - در چنین لحظات - بیشتر به رفقا و ادامه کاری شان در بیرون و داخل زندان می اندیشد . هرگاهی که به این امر باورمند شود که راه اش پیگرانه دنبال می شود ، با غرور و آرامش ، بسوی مرگ می شتابد . بهر رو ، همسلولی ما که سی و یا سی و دو سال از عمر عزیزش را در این جهان زیبا و پر ماجرا سپری کرده بود ؛ سرانجام نظرم را پذیرفت . با نوع مسربت زودگذر (که تمرکز قوای فکری اشرا بمگ نابهنجام و به وداع گفتن با زندگی و زیبایی هایش ، برهم زده بود) ؛ چنین گفت : " تو خی صاحب درست گفتی من پول زیاد دارم ، چهار هزار و ... صد افغانی می شود ، آنرا در کانتین [۱] ندادم پول هایم را همراه ساعت سیکویم که قیمتی است برایش میدهم ، خدا مهربان است ، دلش بسوزد و خبر را برساند " .

آدم نما ها

در آن شباهی ظلمتبار زندان
پلک هایمان ،
نبد با هم آشنا
چون گذشته ها
بهم نمی پیوستند ،

که شاهین سرکش خواب را
در پس میله های مژگان مان بینند
تا دمی در چنگ آن بلند پرواز مغورو ،
بجولان آئیم و بگریزیم زین دخمه سیاه و سقف خونچکانش ،
که جلادانش از هر سقف ،
قطع ای ساخته بودند از برای آنکه نچکد خون آزادگان
برگنده و زنجیر سرد و بستر نمناک اسیران
بلند مان نمی کرد آن بلند پرواز مغورو
- آن خواب گریز پا -

در لحظه های که همزنجیران را می بریدند سر
این آدم نما های که هم اکنون
می نهند سر
بر چکمه ی " یانکی " های اشغالگر .

نگوئیم : " ننگ و نفرین باد بر شما ، ای دژخیمان ! " که این واژگان از برای انسان است ، نه حیوان .

۷- نمای از بیرون کشیدن محکومین بمrg ، از دهليز ما :

در کشتار دسته جمعی و فاجعه عظیم انسانی(۲ قوس ۱۳۶۱) شکل محاصره اعدامی در دهليز ، و انتقالش تا " اتاق کفرانس ها " ، با محاصره اعدامی ها درگذشته - بهمین منظور - ، این تفاوت را نشان میداد ، که درگذشته بعد از خروج محکوم به مرگ از سلول اش ، اعدامی را صرفاً سه سرباز در میان گرفته تا اتاق کفرانس ها همراهی می کردند ؛ مگر در این شب خونبار پنج سرباز ، بدور زندانی قرار گرفته وی را چون نگینی در حلقه انگشت قرار داده ، تا " اتاق کنفرانسها " همراهی می کردند . در چوک زینه های هر منزل ، همچنان در پته های زینه ، شمار زیاد سربازان در حالت آماده باش قرار داشتند که از دیدن آن ، دل سنگ هم بلرزو در می آمد . در دو طرف دهليز اصلی منزل اول که درب " اتاق کنفرانسها " در آن موقعیت داشت ، سربازان در دو جناح آن صف بسته بودند .

" به تمام سربازان تیم بیرون کشیدن اعدامی ها از اتاق ها ، تفنگچه کوچک ای داده شده بود که آنرا در جیب خود گذاشته بودند ، تا در صورت مقاومت و یا حمله اعدامی بالای جلادان ، وی را با مردمی بزنند " [*]

ساعت ۸ ، یا ۸ و ۱۵ دقیقه بود که جلادان مطابق طرح قبلی ، از اتاق سوم رو به شمال ، کار بیرون کشیدن اعدامی ها را شروع کردند . کلید دروازه اتاق سوم با صدای دلخراش و هول انگیزی از حلقه دروازه کشیده شد و آغاز کشتار اعدامی های آن دهليز را بگوش زندانیان درون سلول ها رساند . غلام علی ، که نگهبان کوته قفلی های دهليز منزل سوم سمت شرقی " بلاک ۱ " بود ، از مدت‌ها قبل زندانیان تمام سلول های آن دهليز را با دقت خاصی شناسایی کرده بود . این خادی نابکار ، به کارش بسیار بسیار وارد بود ؛ حتا از سازمان و تنظیم و حزب زندانی و موقعیت وی در تشکیل مربوطه اش اطلاع داشت ... [دروازه اتاق را باز نمود و به اعدامی گفت : " فلانی نام تو است بیا که قوماندان صاحب تره خاسته ! "] خواسته [قراری که بعدها گفته شد ، زندانی با روحیه قوی با هم سلوی هایش خدا حافظی کرده ، به پیشوای مرگ شتافت . سربازان مزدور ، کلاً به شیوه " اعدام های دسته جمعی " در

[*] به نقل قول مستقیم و روایا روی از نثار احمد صاحب منصب ISI پاکستان که در سمت غربی همین بلاک ماهها هم سلوی ما بود و با اطلاعات و مسئولین زندان ، نشست و برخاست داشت .

گذشته؛ عمل کردند. به مجردی که زندانی از اتاق سوم رو به شمال خارج شد، خودش را در میان چهار سریاز - که از دو جناح دروازه آن سلول دور خورده، شکل دایره را بخود گرفتند؛ یافت. توگویی کمربند پولادینی کمپیوتري ویرا در میان گرفت و دو سر آن بسرعت بهم وصل شد. اعدامی را از برابر صف سربازانی که بروی پته های زینه - سه و یا چهار پله در میان - در حالت آماده باش ایستاده بودند، عبور داده به پائین بردن. آنگاه از میان صف دو طرفه سربازانی که در دهليز اصلی در حالت آماده باش ایستاده بودند، گذشتند و در برابر درب اتاق "کنفرانس ها" ایستادند. آخر اينها به "اتاق کنفرانس ها" دلبستگی خاصی داشتند. آنجا مسئولین بلند پایه حزب و خاد و زندان، همچنان شماری از باداران روسی شان در لباس کماندو با تعدادی خادی های آموزش دیده و کارکشته در حالت آماده باش حضور داشتند. جلادان در آنجا اندکی احساس آرامش می کردند. با این دلخوش بودند که این اتاق؛ تداوم استواری و بهم پيوستگی آنان را در برابر "اشرار" کله شخ و تسليم نا پذير تضمین می کند.

در چنین شبی، دروازه کوچک پنجره را نه؛ بلکه اصل پنجره آهنی بزرگ دهليز مارا باز گذاشته بودند. ضرورت برای دوباره بستن آن نبود، زیرا که کار ها هنوز تازه آغاز شده بود. هنوز هم سرهای برافراخته سرکشان این سرزمين حمامه آفرين، برگردن شخ و قامت استوار شان قرار داشت که بخار رهائی مردم و کشور اشغال شده شان از چنگ مت加وزين تا بن دندان مسلح روس و چنگال مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آنان؛ می اندیشیدند.

سربازان بخار حفظ امنیت، در چهار اتاق اولی بحال آماده باش جنگی قرار گرفته بودند. بار دیگر صدای چکمه سربازان از روی سنگفرش دهليز ما بلند شد. اينبار باز هم، به همان اتاق قبلی آمدند و زندانی دومی را هم به همان شیوه با خود بردن. همسلولی های ما، بعد از اينکه متین شدند اهريمن آدمخوارمرگ دهان باز کرده، رحم و گذشتی در کار نیست. هر کدام به جا هايشان نشستند. در شرایطی که مرگ دهان گشوده و انسان ها را می بلعید، نباید در عقب دروازه سلول ایستاده می شدیم. هرگاه جlad دفعتاً حايل را ڈور میداد و درون سلول را از پشت شيشه می دید، آنگاه متوجه می شد که زندانی متمرد و سرکش درپشت دروازه سلول ایستاده، معلوم نبود چه واکنشی در برابر وی نشان می داد.

عبدالله جان که رنگش بسرخی گرائیده و سایه ای از تمخر نیمه پیدا بر لبانش نشسته بود، با نگاه حقارتبار بجانب دروازه سلول می نگریست. توگوئی در انتظار است تا به عوض پاسخ به سوال غلام علی، بر روی زردهش تف بیاندازد که به چنین وظیفه سخت ننگین برای دشمنان کشورش تن داده است.

وی احساس کرد که وقت کم است باید گپ دلش را با قیوم در میان بگذارد. قیوم را مخاطب ساخته چنین گفت: " قیوم جان یک کاري کو که خبر اعدام را به سرای (...) در کوته سنگی به کدام دکاندار برسان و برایش بگو که این خبر را به خانه ما در (...) کندهار برساند . و یا کدام رونده کندهار را پیدا کن و برایش بگو که این کار را بکند". در جريان ادائی این جمله ، باشتاب ، ساعت

قیمتی بند دستی اشرا (که قیوم مدت های پیش به آرزوی تصاحب آن بود) با گران دست داشته اش و یک یا دو حلقه انگشترنگین فیروزه بدست قیوم داد و اضافه کرد : " این ها را برای نشانی دادم از روی آن فامیل ما مرا می شناسند ". متعاقب آن دست بداخل جیب اش برده پول هایش را که قبلًا شمرده بود ، پیش روی قیوم گذاشت و علاوه کرد : " قیوم جان چهار هزار و ... صد افغانی است . این پول را برای رونده کندهار بده که کرایه راه و خرج رفتنش را به خانه ما کند ". قیوم جنایتکار و جاسوس ، ساعت و انگشت های نگین فیروزه عبدالله جان را با پول هایش فوراً از روی فرش اتاق برداشته در جیبش فرو برد ، و بار دیگر به قربانی بدار روسی خود اطمینان داد که حتماً نشانی و گپ هایش را به خانه اش می رساند . [معلوم نبود که این قاتل که از زندان رها شد ، پول و ساعت و اشیای قیمتی چه تعداد زندانیان اعدامی را قبل از بیرون کردنشان از سلول ، تصاحب کرده بود ؟]

باز هم صدای چکمه پای جلادان شنیده شد . باز هم با هما ن شیوه شکارشانرا برای بردن به ذبحگاه ، از سلول سومی رو به جنوب بیرون کشیدند . بعد از مدتی درنگ ، یک یا دو تن اعدامی را از اتاق چهارم رو به شمال و متعاقب آن از اتاق چهارم رو به جنوب دو زندانی را برای اعدام بیرون کردند . به همین نهج گاهی یک سلول و زمانی سلول مقابلش را می گشودند و محکوم بمrg را با خود می برندن .

۸- نگاه اجمالی به روایت داکتر روستار تره کی از کشتار دسته جمعی :

آقای داکتر روستار تره کی که عامدانه جنایتکاران خلق و پرچم را باورمند به امر کمونیسم خوانده این اندیشه والای انسانی را در وجود جنایات و وطن فروشی این جنایتکاران می کوبد ، و در مقابل از بنیادگرایان اسلامی بدفاع بر می خیزد و به طالبان م DAL جنبش مردمی اعطاء می کند و شوینیزم ملیت بزرگ پشتون را ورد زبان قلم اش می سازد ؛ نیز در همین دهليز و دریکی از اتاقهای رخ بطرف شمال (برطبق نوشته اش " اتاق ۶ ") زندانی بود .

آقای روستار تره کی در کتابش [" زندان پلچرخی "] کشتار دسته جمعی را در ۲ قوس ۱۳۶۲ نشان داده است . در حالی که این فاجعه عظیم انسانی در همان ماه ؛ مگر در سال ۱۳۶۱ بوقوع پیوست [در اینباره چنین نوشته]

« در دهليز آواز باز و بسته شدن درب اتاق ها و بیرون شدن محکومین به گوش می رسید . از دهليز نعره الله اکبر ، مرگ بر دشمنان مردم افغانستان با صلابت فیر یک توب به اتاق ها نفوذ کرد . اتاق ما ساعت ۸ و ۳۰ شب باز شد ، سرباز بداخل اتاق آمد ، به دوست ما ، که دهقان جوانی (سن وی در حدود ۲۶ سال تخمین می شد) از لوگر بود ، عباراتی را که چند لحظه پیشتر حین باز کردن درب سایر اتاقها بیان کرده بود ، تکرار نمود : شمارا به قوماندانی خواسته اند . دوست ما ، با درک اصل قضیه

بدون آنکه تغییری در مورال وی واقع شود ، با خونسردی با فشردن دست هر یک از ما خدا حافظی کرده و از این که هرگاه خطایی از وی سر زده باشد ، معذرت خواست . اشک در چشمان ما ، حلقه زد ، شش نفر از سربازان در بیرون اتاق منتظر بودند تا در صورتی سرپیچی محکوم از امر بروی ، حمله کنند . محکوم را ، در دهلیز برند . سربازان دست های وی را از عقب ولچک کردند [نه "شش سرباز" بلکه شمار بیشتری سربازان در دهلیز حضور داشتند در چنین صورتی ولچک کردن اعدامی در همان دهلیز محل زیست قبلي وی را ضرور نمی دانستند . مثلی که استاد حلبی حایل را از پشت شیشه دریچه گک دروازه سلول کاملاً برداشته بود و ولچک زدن بدست همسلولی خودش را در دهلیز شاهد بوده است ! - ت] . در حالی که سه سرباز دیگر به قصد تأمین امنیت دهلیز در آنجا ، باقیماندند [در فاصله میان هر اتاق یک سرباز خودشرا بر دیوار دهلیز تخته به پشت چسپانده بود . جمعاً ۱۵ و یا ۱۶ سرباز در دهلیز حضور داشتند که همین ها در واقع مسئولیت امنیت دهلیز در آن وقت خطیر را به عهده داشتند . اینکه چه تعداد در چنین حالت در چهار اتاق اولی (که استاد از خالی شدن آن اتاقها قبل از کشیدن اعدامی های دهلیز ما در کتابش ذکری بعمل نیاورده است) موضع گرفته بودند ؛ تا کنون از زبان و یا نوشته کدام زندانی در دهلیز ما ؛ چیزی نشینده ام - ت] چار تن دیگر با تشکیل یک حلقه محاصره محکوم را ، تا اتاق دیگری در منزل اول بلاک همراهی نمودند... »

نام " اتاق دیگری " ، " اتاق کنفرانس ها " بود که ذکر آن لانه بند و بست محکومین بمرگ - در حضور جنایتکاران بزرگ باند خلق و پرچم - در نوشته هر زندانی که وقایع و رخداد های آنzman را در بلاک اول شاهد بوده است ، لازم می باشد .

۹- ستیز استواری و غرور ، با سستی و سرافگندگی در هنگام مرگ:

در سلول مقابل ما زنده یاد عارف مصور عضو (ساما) زندانی بود . از آن اتاق هم یک یا دو اعدامی را با خود برند . سلول پهلوی ما را باز کردند و محکوم بمرگ را با خود برند . در نوبت بعدی در برابر اتاق مقابل ما توقف کردند و دو یا سه تن اعدامی را بیرون کشیده با خود برند .

ما همگی صدای پای مرگ را بر روی پله های زینه منزل سوم شنیدیم . این صدا با شتابی هر چه تمامتر آخرین لحظه های زندگی محکوم بمرگ را بگور گذشتگان می سپرد . بگمانم در جویه دهم و یا یازدهم ، چکمه های روسی ، پاهای مزدوران را بسرعت بطرف اتاق ما کشاند . معلوم نبود کدام زندانی را از میان ما بیرون خواهند برد . صدای برخورد چکمه های روسی جladan که از ترس انتقام مردم ، رنگ از صورتشان پریده بود ، بلند و بلندتر شده رفت . عقربه های ساعت حدود ۹ و ۱۵ دقیقه شب را نشان میداد ، که جladan در برابر دروازه سلول ما توقف کردند .

« روز امتحان فرا رسیده بود . معلم زمان لحظه های تاریخ سازجنگ آزادی بخش کشور ، بسیار بسیار سختگیر و نهایت بی رحم بود . وقت درنگ و فکر کردن برای مبارز به زنجیر کشیده را که

در ظرف کمتر از چند ثانیه می باید از جایش بلند می شد؛ نمی داد. یا ترس ای که موجب سر افگندگی اش می شد، بر وی مستولی می گردید و یا شجاعت، که به سویش می شتافت و تاج پر افتخار مردمی برسرش می نهاد. یکی را دریک مژه برهم زدن می باید برلوحه سنگ تاریخ مبارزاتی اش، حک می کرد. تمام اعدامی ها [منهاهی مکتبی های احزاب و تنظیم های اسلامی که از قرار گرفتن در چنین حالت به شدت می ترسیدند و می لرزیدند و بعضاً ...؛ مثل "غوث سیاه پوش ..." از حزب اسلامی گلبدین خاین که چون عیاران سیاه می پوشید و با تبخترگام بر می داشت ...] در اثنایی که دروازه سلول برای بلعیدن شان دهان باز می کرد، برهیولای هول و هراس و وحشتِ مستولی بر جسم و جانشان - در یک لحظه - غلبه می کردند و با چستی و چابکی یک جنگجوی دلیر، از جایشان بلند می شدند و با یک یک همزنجیران شان وداع می کردند. در حالیکه به رقص عضلات در قاب صورت زرد شده جladان می نگریستند، با گام های محکم واستوار و سر افراحته و بلند، از اتاق خارج می شدند و به سوی جاودانگی قدم بر می داشتند «.

دریکی از وحشتبارترین شب ها (در تاریخ زندان پلچرخی) صدای بیرون کشیدن کلید T مانند، از دو حلقه دروازه سلول ما، هول انگیزترین صدای بود که تا آن لحظه شنیده بودیم. دروازه سلول غرش کنان باز شد. جlad کهنه کار (غلام علی) که لرزش انگشتان دست چپ اشرا بر روی چوکات آهنسی دروازه سلول نمی توانست پنهان نماید، نگاه سگی اشرا بطرف عبدالله جان، که چون شیری روبرویش بالای دو کنده زانو مغوروانه نشسته بود، بیکبارگی دوخت و با آواز لرزان چنین گفت: "عبدالله جان نام تو است؟" مرد دلیر با غرور و با آواز بلند و عاری از لرزش در جواب جlad زبون چنین گفت: "آن! نام من است" مزدور بدون درنگ گفت: "بیا که ترا قوماندان صاحب خواسته!" (این جمله که به هر اعدامی گفته می شد، مفهوم "برخیز و بیا که باند خلق و پرچم به امر امپریالیزم روس می خواهد سرسبزت را از تنت جدا کند" را با خود حمل می کرد)، عبدالله جان با چستی از جایش بلند شد و با تحکم به مزدور چنین گوشزد کرد: "بان که با رفیقا خدا حافظی کنم!" آنگاه بطرف قیوم رفت با او صرفاً بغل کشی و خدا حافظی کرد. بعداً با کاشفی و صباح الدین با همان شکل بغل کشی نمود و در اخیر در حالیکه هردو دستش را باز نموده بود، مرا مخاطب ساخته چنین گفت: "تو خی صاحب بیا که با شما هم خدا حافظی کنم" بعد از بغل کشی و رو بوسی، افزود: "تو خی صاحب رفقای تانه که دیدی از طرف من بسیار سلام بگو". بعداً با همان غرور و سر بلند مزدور فرومایه را با صدای بلند و آمیخته با تحکم، مجدداً مخاطب ساخته گفت: "پیش شو که بُریم!". [این جمله در فرهنگ ما عجب باری دارد. پسوند این جمله معروف هم اکنون در ذهنم متبارد شد: "پیش شو که بُریم نامرد، کی ره می ترسانی"].

تاریخ، عجب نمایشی را برداش بازیگران خیش مردم ما گذاشته بود. دو تن از یک کشور، از یک ولایت، هم زبان و هم فرهنگ، یکی کم سواد، ساده، صادق، فروشنده کالای "کهنه امریکایی"، همنشین مردمان عامی، سرشار از غرور و عزت نفس، وطن دوست و مسلمان صادق؛ دیگری تحصیل

یافته ، حزبی و رفیق دار ، سرشناش ، همنشین و هموند قدرتمندان با "نام و نشان" ، مغورو و شوینیست . غرق در پستی و رذالت و بی اعتقاد به آئین انسانی و به خلق و میهن ؛ آن یکی متهم به قتل یک تن ؛ و این دیگر ، قاتل واقعی صد ها تن از هموطنان و همزبانانش ؛ در برابر هیولا خوفناک مرگ چسان تبارز کردند ؟ آن یکی برای آزادی کشورش جانسپرد و این دیگری با پستی و پابوسی و جاسوسی زنده گی ننگین و حقارتبارش را خرید و از زندان بادرسوسیال امپریالیست اش زنده بدر آمد . بلی ، یک تن از فرزندان دلیر مردم کندهار که قبل از دستگیر شدنش تصمیم داشت حزب منفور و جنایتکار گلبدین را ترک گوید ، مانند ده ها هزار زندانی آزادیخواه این مرز و بوم - به پیشگاه مرگ وحشتناکتر از هر وحشتی ؛ شتافت .

دروازه سلول که بسته شد ، چشمم به جای خالی این هم سلوی مغورو ، دلیر ، صمیمی و مؤدب افتاد . اندوهی به سنگینی کوه بر قشر دماغم فرو غلتید . دو هم اتاقی دیگرمان ، یعنی کاشفی و صباح الدین نیز از اعدام عبدالله جان متأثر شدند . با بیرون کشیدن محکوم به مرگ ، خطر بکلی دور نشده بود . معلوم نبود در جو په بعدی حینکه غلام علی جلال ، دروازه سلول ما را باز خواهد کرد ، بطرف کدام ما خواهد دید غلام علی طی سه سال گذشته ، صد ها اعدامی را از سلولش بیرون کشیده بود . و آنقدر در کوره ی کارش پخته شده بود ، به مجردی که دروازه سلول را باز میکرد ، بدون آنکه بطرف کدام زندانی دیگر ، ویا بسوی سطح سلول ، و یا سقف و دیوار سلول نگاه کند ، یکراست بطرف چشم اعدامی می دید و مخاطبیش می ساخت ... او دیده بود و به خاصیت آزادیخوان این سرزمین دلیرمردان و دلیر زنان بدرستی بی برده بود که هیچکدام شان [منهاهی مکتبی های اخوان و شمار جنایتکاران قوای مليشه] در روز های اعدام ، خودشان را به گوشه و کنار اتاق و یا تشناب و یا زیر سقف آهن پوش قایم نکردند . سر بلند و استوار ، در مرکز دیدش - در درون سلول - چون خنجر درخشان قرار گرفتند . او از دیدن بطرف سایر زندانیان تشنه به خون خودش ، بشدت می هراسید . فقط و فقط با نیش نگاه مارگونه اش بر چشم محکوم به نیستی ؛ زهر مرگ می ریخت .

یکی دو تن از ما ، برس حس کنجکاوی خود غلبه نتوانسته ، خطر را پذیرا شده ، خود را به پشت دروازه سلول رساندیم ، تا ببینیم در دهلیز ، پاها و چکمه ها بیشتر و یا کمتر شده ، زمانی که من از پس آن حلی حایل گپ شده به دهلیز نگاه کردم ، چکمه یک سرباز در حالت آماده باش را بطرف راست دروازه و چکمه سرباز دومی را بطرف چپ دروازه سلول خود ؛ همچنان در دو جناح دروازه سلولی که رفیق رحمانی ، نجیم آزمای ، غوث سیاه پوش ، طاهر اسلامیار و میرزا محمد زندانی بودند ؛ مشاهده کردم .

۱۵ دقیقه یا بیشتر از بیرون بردن عبدالله جان از سلول ما نگذشته بود که باز ، آواز چکمه های جلالان که در پیشاپیش شان غلام علی گام بر میداشت ، از نزدیک پنجه آهنی بلند شد و در دهلیز پیچید . دراین لحظه هایی که مرگ با خشم و قهر می غرید ، هر کدام با شتاب به جای خود برگشته بر روی چپرکت خود نشستیم . صدای چکش گونه چکمه های سربازان بر سطح رهرو ، هر آن نزدیک تر

شده می رفت . و ضربان قلب هایمان را تندتر می نمود . قیوم در حالت سستی و ضعف قرار گرفته بود ، این جاسوس فکر میکرد لحظه ای بعد باز هم دروازه سلوول ما باز خواهد شد ، و این بار جladan بی پاس وی را با خود خواهند برد . هریک ما منتظر باز شدن دروازه اتاق و دوختن نگاه مارگونه جlad بطرف چشم خود بودیم . در لحظاتی که ما قرار داشتیم ، صدای پای مرگ را می شنیدیم که نزدیک و نزدیکتر شده می رفت . هم مرگ و هم زندگی را می دیدیم که ما را در میان گرفته هر یک بطرف خود می کشاند . اینها از برابر سلوول ما گذشتند و در برابر سلوول آخری مقابل اتاق چایخانه ، توقف کردند . از عبور آنان از برابر دروازه سلوول ، حالت تشنجه ذلتبار قیوم اندکی تغییر کرد ، همچنان صباح الدین جوان ، نفس راحت کشید . بار دیگر ، من و کافشی هر دو از جایمان برخاسته در حالی که به آهستگی و بیصدا تنفس می کردیم و خطر را رفع شده می پنداشتیم ، از زیر حلبی پشت شیشه دروازه ، دیدیم که سربازان دروازه سلوول مقابل چایخانه را باز کردند . شنیدیم که غلام علی ، غوث الدین (سیاهپوش) و جوان را مخاطب قرار داد

۱۰- وضع دوتن اعدامی در سلوول مقابل چایخانه بر روایت رفیق رحمانی :

خواننده گرانقدر! بهتر آن دیدم تا شما ، جریان بیرون کشیدن دو زندانی اعدامی را ، که هم اتاقی رفیق رحمانی بودند ، از زبان قلم این رفیق هنرمند و مبارز بشنوید . بهمین سبب مطلب را با وی در میان گذاشتیم . رفیق با خوشی و اشتیاق زیاد گفت : "دو سه ساعت بعد آرا برایتان می فرستم " . اینک بخشی ازین نوشته را در زیر ، و بخشی دیگر آرا در صفحه توضیحات باهم یکجا می خوانیم :

« باز از عقب غبار خاطره ها "کوته قلفی" نمبر ... رو به جنوب را در منزل سوم سمت شرقی می بینم ، مداری های سیاسی روز ، چه ترکیب نا متجانسی را در آن اتاق جمع کرده بودند ، من عضوی ("ساوو") ؛ طاهر (اسلامیار) در ظاهر جمعیتی ، نجیم آزمـا (خلقی) ؛ میرزا محمد عضو (جمعیت اسلامی) و غوث الدین عضو (حزب اسلامی حکمتیار) دونفر آخری از جمله اعدامی های بودند که چندی پیش مصاحبہ شانرا در تلویزیون دیده و شنیده بودیم ، بویژه گپ های بلند بالای غوث الدین آن استخوان کلان پهلوان اندام ، خوب بخاطرم است که ادعا کرده بود به دستور رهبری حزب گلبدین ، (آن جانی شناخته شده) دفتر حزبی را که در طبقه دوم تعمیر متصل سینما پامیر که در زیر آن دکان های بنجارگی بود و مشتریان در آن سرای مشغول خرید بودند با دینامیت منفجر ساخت . این انفجار به حدی قدرتمند بود که دکانداران و مشتریان آن سرای را که بی خیال مشغول خرید و فروش کالای مورد ضرورت شان بودند به هوا پراند [داستان سر بریدن ها ، پوست از چهره قربانی کندن ها - که شناخته نشوند- و انداختن اجساد در چاه ها توسط این ردیل آدمکش ، باشد بجایش] ، او ۲۷ ، یا ۲۸ سال داشت ، همیشه لباس های سیاه خامک دوزی قندهاری می پوشید و به سبک پهلوان ها ، در

اتاق ، دهليز و حويلى زندان گام بر مى داشت ، توگويى احتياط مى کرد که زمين زير پايش فرونشينيد ، چهره آن گلبدىنى سفاك را که شريك جنaiات نابخشودنى رهبرش بود هنوز بياid دارم ... آن دىگرى ميرزا محمد برعكس "غوث سيه پوش" کم حرف و بسيار خونسرد بود ، اوبروی زمين ميخوابيد ، زيرا نفر پنجمى دراتاق هاي چهارنفرى سمت شرقى چپرکت نداشت ، درآن شباروز تعداد زيادى اعدامى را به بلاک اول آورده وبه اتاق هاي سمت شرقى و سمت غربى تقسيم نموده بودند (اين هم نوع دگرى جنگ روانى با ما بود ، زира درمدتى که باما بودند با آنها آشنا مى شديم ، و وقتى آنها را برای اعدام مى بُردنند ، دل ما مالامال غم ميشد ، و مدت ها نام ، چهره و گپ هاي شان از ذهن ما محو نميگردید ، حالا هركسى که بودند ، مهم اين بود که دشمن سوگند خورده رژيم مزدور بودند)

ميرزا پيراهن و تنبان نخدودى مى پوشيد ، زياد نصوار ميكشيد ، يك بقجه گك داشت که اثاث نچندان زيادش را به خود جاي داده بود ، او از شيوکى و تقريرين همسن و سال غوث بود ، و اما (طاهر اسلاميار) خadiست تعبيه شده در حزب جمعيت اسلامى ، او با آن رنگ سرخه ، چشم هاي سبز كمرنگ ، موهای زردگونه ، اندام استخواندار و شكمک برآمده اش ، بيشرتر شببه مردم آنطرف دريای آمو بود تا اينطرف دريما ، اسلاميار حكايكتگر و قصه ساز ماهرى بود ، او به اساس وظيفه اش همه را سرگرم ميساخت تا مگر حرف و گپي فرا چنگ آورد ، (بدخت آب در هاون ميكوبيد) به اين معنا که (آزما) حسابش معلوم بود ، آن دو ديگر هم محکوم به اعدام بودند ، و من فهميمde بودم که چه منظور دارد و حدس زده بودم که گزدم است « زنداني ها در دوران تحقيق با تجربه دريافته بودند که گهی عناصر ناباب ، خادي ها بشكل زنداني به اتاق ها فرستاده ميشدند ، زنداني ها وقتی به رمز و راز آنها بي مى بُردنند ، وي [آنان] را گزدم مى ناميدين ، و در فرصت مناسب وي را به ديگرها هم معرفى مى نمودند » اسلاميار بعد از زندان در حکومت (برهان الدين خان ربانى) و در دوران زمامداري چور و چپاول و راكت جنگى هاي جهادي مدتى معين وزارت پلان بود ، و اکنون مانند ديگر خadiست هاي قلم گش ، در يكى از وب سait هاي مربوط به پرچمي ها اوضاع سياسى كشور را [گويا] "تحليل و ارزيايي" مينمайд ، حالا شده "پژوهشگر سياسى"؟؟ (نجيم آزما) که در کدام بخش وزارت مخابرات رئيس بود آنچه جنaiات ، خيانت و وطنفروشى را که هردو جناح به اصطلاح (حزب دموکراتيک ؟!) مرتکب شده بودند بدoush پرچمي ها مى انداخت و شباروز دهها بار تفو و لعنت به گور آباء و اجداد اشرف زاده هاي پرچمي ميفرستاد

ذهن از ورای غبار سالها ، آن شب را (شب ۲ قوس ۱۳۶۱) ، آن شب هول انگيز و آدمخوار را برايم تداعى مينماید ، آنشب بما اجازه تماشاي تلویزیون را ندادند ، اتاق ها همانگونه قفل ماند ، ساعت به گمانم هفت بود که تمام چراغ هاي محوطه بلاک ، برج هاي مراقبت و نظام قراول خاموش گردید ، ميدانستيم وضع ازچه قرار است ، زира ماهيت ضدمردمى حزب آدمكشان برای ما روشن بود ، ميدانستيم که کسانى را در دل شب و ظلمت تمام برای اعدام مى بردند ، گپ درآن زندان پُت نمى ماند .

آن شب هراس چون موریانه قلب آن دو همسلول را می جوید ، میرزا خاموش بود ، مگر ترس از مردمک چشمانش هویدا بود ، و غوث الدین پهلوان شبیه مگس بند مانده در تارهای عنکبوت وحشت ، نا شکیبا در تقلابود ، او سراسیمه چند بلست جای خالی اتاق را گز و پل میکرد و ترسیده از هر یک سوال مینمود : "چه گپ اس بیادرها ؟" ، "خیرت خو اس ؟" ، "چرا چراغ هاره گل کدن ؟" فکر میکنم (آزما) به جوابش گفت : "چیزی نیس نترس ، مثل که بری تلاشی میایند ، اگه کدام قلم ، کاغذ یا سند مهمی داری پُت کو " .

نزدیک بساعت ۱۰ شب بودکه غلام علی عسکر پهله دار دهليز ، اتاق را باز نموده پرسید : غوث الدین کیس ؟ پهلوان باشندن نامش مثل دانه اسپند روی آتش به هوا پرید ، غلام علی او را مخاطب ساخته گفت : وارخطا نشو بیادر ، تره ده آمریت سیاسی خاستن ، میری و زود پس میایی ، کدام گپی نیس ، غوث الدین را که از همان اول شب ترس مثل موش وحشت زده ساخته بود ، فریاد زد : " وای خدا ، وای الله ، وای رسول " و وای میکرد ، او آنقدر دستپاچه شده بود که چپلک های خود را نمی یافت ، رنگش مثل گج سفید شده بود ، اگر صد کارد میخورد یک قطره خون از آن هیکل پهلوان نما نمی چکید ، متوجه شدیم لباس اشرا تر نموده ... وقتی غلام علی اورا از اتاق برون کشید به یقین فعالین خاد یا اعضای دیگر در دهليز کمین گرفته بودند تا زندانی محکوم به اعدام را دست بند بزنند و با خود ببرند ، ما ضجه های دلگیر و فریاد های گریه آلود وی را از انتهای دهليز می شنیدیم که " یا چهاریار " و " الله واکبر " میگفت . تا اینکه آوازش آهسته و اهسته تر شد ...

حدود یکساعت بعد نوبت میرزا محمد رسید ، او از همان لحظه که غوث را بُرددند سرنوشت خود را فهمیده بود ، خونسردانه به تشناب که در داخل اتاق بود ، رفت تا رسم شهید شدن را بجا نماید ، غسل کرد ، لباس پاک پوشید ، به چشمان هراس آلوش سرمه کشید و به قرائت سوره یاسین پرداخت ، ولی ترس از مرگ قلبش را در چنگال خویش میفرشد ، با وجود اینکه خود را جسور و خونسرد نشان میداد ، ما میدانستیم که چقدر ترسیده است ، زیرا آب وجودش بكلی خشک شده بود ، بدفاتر برای نوشیدن آب به تشناب رفت ، آنجا آب می نوشید و گیلاس پُرآب دگری را هم با خود آورده کنار بسترش میگذاشت ، اما وقتی تشنگی ناشی از وحشت گلویش را میفرشد گیلاس پُرآب کنارش را فراموش کرده با شتاب طرف تشناب میرفت تا رفع تشنگی نماید ، این عمل چندین بار تکرار شد . وی تمرکز افکارش را بكلی از دست داده بود . و ما در یک سکوت زجر دهنده و روانسوز ، با دقت خاصی ناظر بودیم ... ، وقتی سروکله غلام علی پیدا شد تا وی را با خود ببرد ، او بدون سروصدالب های خشکیده و به هم چسبیده اش را بخاطر خدا حافظی باز نموده با هر کدام دست داده بخشش خواسته ، با تأثی چپلک هایش را پوشیده بطرف سرنوشت معلوم خود رفت .

در آن شب سیاه که در و دیوار زندان بوی خون میداد ، تا سحر به چشم کسی خواب نیامد ، میدانستیم در اتاق های دگرهم وضع به همین منوال بود . « [۲]

۱۱ - مروری گذرا بر دید یکتن از جنایتکاران (خلقی) بر اعدام حقارتبار یک جنایتکار (پرچمی) :

و حال توجه خوانندگان را به کتاب یک تن از قاتلین مردم افغانستان ، یعنی عبدالقدوس غوربندی ، تحت عنوان " نگاهی به تاریخ حزب دموکراتیک خلق افغانستان " صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵ :

درر ابطه با موضوع (احد رهنورد) ، در زیر جلب می نمایم :

« ... یک از زندانیان صاحب امتیاز ، آقای رهنورد منشی کمیته ولایتی و لایت بلخ بود : رهنورد تمام آلات سپورتی بلاک اول را در اختیار خود داشت . و هر زمان که می خواست می توانست از زندان خارج شود و بمقابلات دوستان و اولاد های خود برود . اتاق او در داخل زندان شباهت به یک سالون آرایش داشت . ویدیو کست های گوناگون تلویزیون و کست های خواننده های دلخواهش با حسادت زندانیانی که حتی آب شان قطع بود می گشت . اکثرا دیده شده بود که رzac عریف به امر و دستور رهنورد ، امور بلاک های اول و دوم و شکنجه ها را سازمان میداد . جرم این آقا زاده قتل یک عضو کمیته ولایتی بلخ بنام گوهري بود که در زیر شکنجه رهنورد از بین رفته بود . از قضا که قتل در محضر عام صورت گرفته بود کتمان نمیشد .

گناه مظلوم گوهري این بود که جسارت کرده در مقابل رهنورد حرافی کرده مخالف نظر او واقع شده بود . ولی رهنورد که نظر دوم را قبول نداشت بدستیاری باندش او را بقتل رسانیده و ، قطعه قطعه کرده و بداخل بوجی در صحن حوبی کمیته ولایتی بلخ زیر خاک کرده بود . اما خانواده گوهري که از متتفذین بلخ و کاکایش که شغل تجارت داشت با کارمل شناخت قبلی داشت ، خون او پنهان نماند و جسدش را از زیر خاک کشیدندو با پافشاری مشاورین ظاهراً به زندان پلچرخی فرستادند . چون در کتمان این قتل جنایتکارانه دست اشخاص عالی رتبه و اعضای بوروی سیاسی شامل بود ، میکوشیدند تا رهنورد را راضی و امید وار نگاهدارند تا در جریان تحقیق پرده از راز نهفته جنایتکاران بر ندارد . اما برای اینکه راز بکلی دفن گردد رهنورد را غافل گیر آورده و در پرتوگاه پلیگونهای جهنمی پلچرخی زیر خاک کردند . همچنانیکه صد ها انسان با آرزو آمال کشور را در آن کشتارگاه نیست کردند . رهنورد حینیکه شبانگاه چشم بسته به کشتارگاه انتقال داده می شد به شدت فریاد می کشید و میگفت : نامرد ها ! با کشنن من گناهان تان پنهان نمی شود . او مستقیماً نور احمد نور را نام میگرفت و فریاد میکشید که چرا به نجاتش نمی شتابد » .

اگر اجازه داشته باشم که یک حزب سر اقتدار و حاکم در یک کشور را به یک ماشین تشییه نمایم خواهم نوشت :

مکانیزم ساختمن هر ماشین ، بر مبنای قواعد انجینیری و تехنیکی طوری عیار و تیار شده که در جریان تولید و یا کارکرد به منظور برآورده شدن اهداف دیگر ، هرگاه یک پرזה آن ساییده شود و یا

بشکند و یا بگونه ای از میان برود ، آن ماشین ، دیگر ماشین سالمی نیست . معیوب است . همانگونه که انسان لنگ نمی تواند برای همیشه در جا زند ، بنناچار (و بنابر ضرورت) لنگ لنگان طی طریق می کند و کار و بارش را با همان پای لنگ انجام می دهد . ماشین هم از حرکت باز نمی ماند ، دانه و دندانه اش می رود و می چرخد ، سرانجام تولید می کند و ... فرد مؤلف آن ماشین که آنرا زیر نظر دارد ، یا آن پرزه معیوب را ترمیم می کند و یا بجایش پرزه جدیدی نصب می نماید . هر قدر آن پرزه مهم و حساس کارآیی بیشتر در تولید داشته باشد ، بهمان نسبت معیوب بودنش به حرکت نارمل ماشین سکتگی وارد نموده به آن صدمه و خساره وارد می کند . و در نهایت ، ماشین از حرکت باز میماند ، و تولید متوقف میگردد . بگونه مثال : ماشین ذبح حیوانات که با فشار یک دکمه - که در بخشی از بکس کمپیوتری آن ماشین نصب گردیده - سر هزاران گاو و یا گوسفند را در یک لحظه از بدنشان جدا می نماید . و حالا در چنین ماشینی که میتوان حزب اش نامید و آن حزب "حزب دموکراتیک خلق" می باشد ، [این تز به نسبت های متفاوت و درجه های مختلف شامل حال تمامی احزاب جنایتکار ، غارتگر ، مزدور و خاین بمدم و کشور از جمله "حزب اسلامی گلبدهین" ، "جمعیت اسلامی ربانی - شورای نظاری" ، "حزب وحدت" و باند سیاف و ... شده می تواند] تمام اعضای هر دو فرکسیون (خلق و پرچم) ، بمتابه پرزه هایی در تشکل آن ماشین - دولت مزدور - نقش داشتند . بکس حاوی کمپیوتر که سویچ به آن وصل بود ، در واقع همان "کمیته مرکزی" و "بیروی سیاسی" و پشتونه توانمند حفاظتی آن "شورای عالی انقلابی" [*] بود . در چنین ماشینی (ماشین ذبح انسانهای آزادیخواه) هر چرخ و دنده ، هر پرزه و پیچ ، هر واشل و موره ، هر تسمه و رابر ؛ حتاً رنگ و روغن ؛ همه و همه اجزای درهم تنیده و بهم پیچیده یک کل مشکل را می ساختند ، که چنین کل مشکل ، بمتابه مکانیزم تمام عیار بحرکت افتاده ، با تیغ تیز و برنده اش سر ده ها هزار انسان آزادیخواه این سرزمین را در ذبحگاه پلچرخی از تنش جدا کرد . و سر ده ها هزار تن دیگر را در جبهات جنگ بیاد هوا داد . و اینکه دیگر چه ها کرد ، باشد بجایش .

[*] - در مورد "شورای انقلابی" ، این نهاد به اصطلاح "مشروعیت" دهنده جنایات شوروی و مزدورانش در افغانستان باید مختصراً اشاره کرد که : ده ها هزار انسان آزادیخواه این مرز و بوم که بر علیه تجاوز شوروی رزمیدند و به زیر شکنجه های غیر قابل باور خادکشیده شدند ؛ سرانجام تمام اعضای این "شورا ... " پای حکم اعدام آنان با بی رحمی امضاء نمودند . نه تنها پای این اعدام ها ؛ بلکه پای تمام مقاولات و قرار داد هایی اسارتبار و تحملی شده با شوروی و اقمارش ، و فروش میهن صحه گذاشتند ، از همین سبب اعضای وطن فروش و خاین این "شورا ..." تا گوش و گلو در خون ده ها هزار آزادیخواه این سر زمین غرق بوده ؛ و باید بیشتر به افشا گری بی رحمانه اعضای آن "شورا ..." پرداخت .

تیغ این ماشین - چه در دوران حاکمیت خلقی های وحشی ، چه در دوران کارمل محیل و وطنفروش و نجیب جlad ، سر ده ها هزار انسان مظلوم این سرزمین را از تن شان جدا کرده است . و در بریدن سر انسان ؛ هر پرزو و دندو و تسمه ... و ... ، چه حساس و مهم ، و چه جنبی و کم اهمیت سهیم بوده اند . و حال می بینیم که یک تن از همین پرزو های بس مهم و حساس در همچون ماشین آغشته به خون مردم مظلوم ما (غوربندی عضو کمیته مرکزی همین حزب منفور) با بی وجودانی و بیشرمی ، یک اجنت روس (گوهرب) را "مظلوم" خطاب می نماید و یک وطن فروش و خاین دیگر (احد رهنورد) را "قاتل" و "ظالم" می نامد . برای این وجودان فروخته جنایتکار که خود در همان شب تاریخی (۲ قوس) در "بلاک^۱" و در منزل دوم سمت شرقی ، چون سایر رفقای جنایتکارش ؛ (مثل شرعی جوزجانی ، فقیر محمد فقیری ، جلیلی و ۱۲۰ پرزو مهم و آلوه بخون ده ها هزار مردم این سر زمین) حضور داشتند ، کشتار دسته جمعی ۳۷۱ تن انسان که بخاطر آزادی مردم و کشورشان بر ضد قوای تجاوزگر سوسیال امپریالیزم شوروی رزمیده بودند ، هیچ گونه اهمیتی نداشت . به همین سبب از چنین فاجعه انسانی که خبر آن قلب صد ها ملیون انسان شریف را در سراسر جهان تکان داد ؛ حتا حرفری هم - در سراسر کتابش - ننوشته است .

همانطوری که پرچمی ها و سایر جنایتکاران سیاسی مثل احمد شاه مسعود و شورای نظارش ؛ مثل مزاری محقق و خلیلی و حزب وحدتش ؛ مثل فهیم و قانونی و عبدالله عبدالله و معلم عطاو یارمحمد و خاد به ارث رسیده شان ؛ و ... ؛ همواره کوشیده اند ، تا تاریخ سه ده پیش را بروفوق مرام و منافع و خواسته های ضد مردمی شان تعریف نمایند . خلقی های جنایتکار نیز به چنین کاری مبادرت ورزیده ، نخواسته اند دست کمی از سایر همگنان خاین شان داشته باشند .

از نظیف الله نهضت خلقی که بگذریم ، رفیق جنایتکارش (غوربندی) ، مثال بر جسته چنین تعریف می باشد . وی چگونگی اعدام رهنورد را عامدانه و از روی دشمنی های درون حزبی به غلط بازتاب داده است . حال به اصل واقعیت مسئله در زیر عنوان "۱۲- ..." توجه کنید :

۱۲ - پایان زندگی خفتبار یک وطن فروش :

سر بازان مزدور که ماهیتاً وظیفه جladان را در زندان اجرا می کردند ، بعد از بیرون کشیدن غوث الدین "سیاه پوش" و میرزا محمد از آن سلول ، طول دهلیز را پیموده پائین رفتند . در عقب آنان شمار زیادی سربازان ، آلات و اسبابی را که در چهار اتاق اولی جابجا کرده بودند ، دوباره با خود برdenد ، و پنجره آهنی دهلیز را بستند . مدتی - بیشتر از وقهه ها بین بیرون کشیدن دو اعدامی - هم گذشت ، دیگر از آنها خبری نشد . کار انتقال اعدامی ها که در منزل سوم بپایان رسید ، سربازان شامل این تیم در منزل دوم (همین سمت) رفته کار انتقال محکومین بمراج را آغاز کردند . در پی آن

متوجه سلوول های منزل اول همین سمت شدند که (احد رهنورد) و دو رفیق اش در آن جا گویا " مهمان " بودند . بعد از آنکه اعدامی های منزل اول سمت شرقی را برای بند و بست ، به " اتاق کنفرانس ها " برdenد ، دروازه سلوول " مهمانان " زندان را باز کردند .

یک تن از هم سلوولی های ما (نثار احمد) که عضو کارکشته ISI پاکستان بود و با اطلاعات زندان در ارتباط نیمه علنی قرار داشت ؛ برخی مطالب را که از زبان مسئولین زندان و اطلاعات می شنید آنرا در بین سلوول ، بخصوص با چهار یا پنج تن چپ انقلابی - بشمول این قلم - در میان می گذاشت . به گفته وی در زیر توجه کنیم :

« ده همی وقت که قوماندان " بلاک ۱ " (" شمس الدین کور ") دروازه اتاق رهنورد را باز کرد ، به او گفت : " رهنورد صاحب شما را قوماندانی خاسته " . رهنورد [که تا آن وقت باور نمی کرد که نوبت خودش هم می رسد و باداران روسی اش ؛ حتا به وی هم که از زمرة سرسپرده ترین مزدورانش بوده ، ترحمی نخواهد کرد] ، تکان خورد و رنگش از شدت ترس زرد شد . مثل روز ها و ماه های پیش به شمس الدین امر کرد که " برو به رفیق عریف بگو که خودش اینجا بیاید " شمس الدین [سر دسته جلادان که پیش چشممش را خون گرفته بود با خشمی یک جlad تحقیر شده چنین] گفت : " بان ای گپ هایته بخی بخی که بریم ، قوماندان صاحب عمومی اینجه نماییه ، بخی زود شو ! " رهنورد از جمله حقارتبار شمس الدین پنجمشیری - که با خشم زیاد وی را مخاطب ساخته بود - درک کرد که زمان مصرف اش به تجاوزان گران روسی بپایان رسیده ، به مقاومت بی نتیجه پرداخت [او از جایش شور نخورد . سربازها از نا آمدن او به او دگها [به مسئولین امور مربوطه که در " اتاق کنفرانس ها " حضور داشتند] خبر می دادند . شمس الدین و مدیر صاحب (مدیر حامد چشم آبی یک تن از جلادان مشهور سمت غربی " بلاک ۱ ") دست انداختند و دو بازوی اوره را محکم گرفتند ، تا به زور اوره از اتاقش به دهلیز ببرند . رهنورد نمی خواست که برود [بمقاومت پرداخت] . چند سرباز دیگر هم او را محاصره کردند و بازور بدستش الجک زندن ، تا دیگر دست اندازی نکند . وقتی که چند سرباز او را کش کرده از اتاق بیرون کردند ، دو و یا سه دفعه ، با صدای بلند گفت " مرگ بر بیرک کارمل ! " [شعارش را که در فضای دهلیز تکرار می کرد ؛ حتا زندانیان اتاق های رخ بجانب شمال منزل سوم شرقی و غربی نزدیک به اتاق نگهبانان نیز شنیده بودند] . به شمس الدین امر شد که در همین دهلیز در سرش فیر کند . شمس الدین [این مزدور قوای نمبر چهلم روس] در نزدیکی همین پنجره دهلیز منزل دو مرمی به سر رهنورد فیر کرد . [آواز فیر را ماهم که در اتاق آخری منزل سوم شرقی بودیم ، شنیدیم] . رهنورد بر زمین افتید . مرده شه بر روی تذکره برdenد » .

ثار احمد در پایان سخنش با خنده اضافه کرد :

« صبح همان روز که مرده قوماندانی پائین خاست دیدم که خون کثیف رهنورد را سرباز ها با آب چایجوش داغ از روی سنگ دهلیز می شویند » .

[نقل زبان گفتاری از نثار احمد پاکستانی به مفهوم [. } تبصره بین قوس مربع ها ازاین قلم می باشد]
خلقی ها می گفتند :

« در آن شب (دستگیر پنجشیری) و (محمود بریالی) با سایر مسئولین و منصوبین با صلاحیت
برچمی ها و مشاورین روسی در " اتاق کنفرانس ها " حضور داشتند » .

دوره زمانه (پ. رتبیل)

دژخیم !
بگذار که قطره های خون یاران را
با خنجر تیز مژگان ،
بردارم - از جدار سنگفرش دهلیز سرد و نمناک زندان -
چسان شاهد آن می توانم شد
کاین قطره ها
در زیر نعل چکمه هایتان
رنگ خون لاله گون هم زنجیران
باگل سنگ ، هم گون شود
و « کس خون را نبیند ، تا بخوابد خون
ولی هر قطره خون چشم بیدارت
که بیند روی دژخیم غافل را » (*)

* * *

چرا من با مژه هایم
این قطره های بیدار را
در نکشم چوسرمه
بر چشمان هراسانم
که لاله گون ، خون یاران
- خون همزنجیران -

با چشمان من ، ببینند روی " دژخیم غافل را "
در آنروزی که موجه های انتقام ، بهم بپیوندد
کوهه و کوهواره و کوه شوند ، آن موجه ها

و برکنند هر آنچه پیل پایه است و سقف
که در زیر آن ،
"یانکی" های وحشی خون آشام
هر شبه ، هم بستر می شوند ،
با همسرِ دژخیمان
همان دژخیمانی که با چرخش زمان ؛
دوری زده اند بدینسان !

* * * *

۱۳ - اشاره به نکاتی چند در باره کشتار دسته جمعی [۳۷۳ تن زندانی] در شب ۲ قوس ۱۳۶۱ خورشیدی :

در شب ۲ قوس ۱۳۶۱، کلاً دو تیم ، امنیت دهليز های سمت غربی و شرقی را در هنگام بیرون کشیدن زندانیان برای اعدام ؛ گرفته بودند . هر تیم ، تقریبا مشتمل بر ۲۰ تا ۲۲ سرباز بود . اینها زیر قومانده یک تن قرار داشتند که به آهستگی و بی صدا وارد یکی از دهليزها می شدند و موضع می گرفتند (یعنی هر کدام در دو جناح دروازه سلول ها خود را تخته به پشت می چسپانندن) . نگهبان همان دهليز که شناخت قطعی از زندانیان آن دهليز و بطور اخص از زندانی اعدامی داشت ، در هنگام بیرون کشیدن اعدامی در پیشاپیش چهار و یا پنج سرباز قرار گرفته از برابر ۱۴ و - ۱۳ سرباز که در دو جناح دیوارسلول ها ماننده چلپاسه چسپیده بودند ، عبور نموده ، دروازه اتاق را باز می کرد و زندانی را مخاطب ساخته می گفت " ... نام تو است بیا که تره قومندان صاحب خاسته " .

یک تیم ۲۰ - ۲۲ سرباز ، کار امنیتی شانرا در سمت غربی شروع کردند . و تیم دومی با همان تعداد در سمت شرقی به بیرون کشیدن محکومین بمروگ پرداختند . سربازانی که از دهن دروازه پنجره آهنه منزل سوم و پله های زینه هر سه منزل تا پنجره آهنه دهليز منزل اول در حالت آماده باش قرار گرفته بودند ؛ دو بخش جداگانه را تشکیل میدادند ، که همزمان در سمت غربی و شرقی ، چون حلقه های زنجیر بهم پیوسته ، امنیت زندانیان محکوم بمروگ را گرفته بودند .

(*) - « کس خون را نبیند ، تا بخوابد خون - ولی هر قطره خون چشم بیدارست - که بیند روی دژخیم غافل را » از شعر بلند ژاله اصفهانی تحت نام " خون هرگز نمی خوابد " نقل شده است .

بیرون کشیدن اعدامی ها در یک زمان معین از دو سمت غربی و شرقی زندان چند دقیقه پیش از ۸ و یا چند دقیقه بعد تراز ساعت ۸ شب توسط دو تیم آغاز گشت . کار انتقال برای کشتار از منزل سوم هر دو سمت آغاز شد . و با بیرون کشیدن اعدامی های منزل اول هر دو سمت ، انجام پذیرفت ... که گفته شد تا ساعت یک و چهل دقیقه (۴۰/۱) نیمه شب ادامه یافت .

دقیقاً بخارطه نمانده ، چه وقت شب بود که ما چهار تن زندانی در اتاق خود صدای فیر دو مردم را در منزل اول ؛ شنیدیم . (هر دو مردم بر جمجمه رهنورد جای گرفت) . این را نیز بخارطه سپرده نتوانستم که بعد از بردن میرزا محمد و غوث الدین چه مدت گذشته بود که غلام علی دروازه پنجره دهليز مارا باز کرد ، و در پی آن نوکريوال تمام دروازه سلول ها را باز نمود تا زندانيان مصروف تماشای تيلويزيون شوند و گویا "غم مرگ همسلولی های خود را فراموش نمایند" .

زمانی که دروازه ها باز شد ، زندانيان همگی ماتمزده بنظر می رسیدند . من به اتاق مقابل که در آن عارف جان (صور) زندانی بود ؛ داخل شدم . هم اتاقی هایش بسیار وحشت زده بنظر می رسیدند . خود وی همچنان دچار ناراحتی غیر قابل وصف شده بود . خواست اصلی من و سایر زندانيان سمت جنوبی از رفتن به اتاق های مقابل (سمت شمالی) که میدان بلاک و دروازه بزرگ آهنه خروجی و دخولی از آن اتاق ها بدرستی دیده می شد ، این بود تا نظری به صحن بلاک بیاندازیم و از فشاری که کنگکاوی بrama وارد کرده بود ، رها شویم . عارف جان (صور) که جوانی بود احساساتی ، پرمهر و مؤدب ، بمجردی که مرا دید سرش را پیهم تکان داد . رنگ پوستش که گندمی تیره بود به زردی گرائیده بود گلوی گرفته اش را باز کرده گفت : " تو خی صاحب گمشکو گمشکو حالت ضعف بر من دست داده تا ۳۷۱ نفر را خودم ، من خودم ، حساب گرفته توانستم ، دیگر نمی توانم . اندیوال های اتاق وضع شان خوب نیست . اینها ایستاده شده نتوانستند . هر کدام تا چند اعدامی را شمار کردند ، بعد از آن رفتدن بی حال بجای خود دراز کشیدند ؛ مگر من تا بحال حساب کردم بین ۳۷۱ نفر ما را بردن به کشن " . می خواست گریه کند رویش را بوسیدم و بگونه ای آرامش ساختم . در زیر دریچه گک نشست . من از میله های دریچه گک با دو دست محکم گرفته به بیرون نگاه کردم . متوجه شدم که چراغ های کم نور دو طرف سرک باریک - که از برابر دو پته زینه متصل به دروازه تعمیر " بلاک ۱ " شروع و به دروازه بزرگ خروجی بلاک ختم می شد - همان خط را با گروپ های کم نور ، روشن ساخته بودند . در دو طرف همان سرک باریک دو صف از سربازان در حالت آماده باش قرار گرفته بودند . دیدم دو سرباز یک اعدامی را بطرف دروازه خروجی بلاک با خود می برنند . چشمان وی را با تکه ای برنگ سپید بسته بودند ، و دو سر تکه را در پشت سروی گره زنده بودند . دستهای محکوم بمرگ را از پشت [فکر می شد] با دستار خودش بسته بودند . محکوم به مرگ بگندی گام بر می داشت . از اوضاع چنین استنباط کردیم که "کلاه های مخصوص اعدام" ، تمام شده بود که سربازان مجبور شده بودند چشم و دست های زندانی را با لنگی خودش ببنندند . در پی آن دو سرباز دیده شد که هر یک ، دو

دسته‌ی ، تذکره را که بر روی آن یک نفر قرار داشت ، محکم گرفته حمل می‌کردند . با هیجان به هم اتفاق‌های عارف جان گفتم : " کدام اعدامی مرده است که او را بیرون می‌برند " . تا آنوقت ما نمی‌دانستیم که این جسد مربوط بیک تن از مزدورانی است که مدت خدمتش برای روسها بپایان رسیده و پیش از اعدام اش بضرب دو مرمی آتشین مغز فروخته شده اشرا پاشان کرده‌اند . مصور باز هم با تمام بی‌حالی و سستی که بر وجودش مستولی شده بود از جایش برخاست و از آن دریچه گک جسد را دیده اظهار داشت: **"حالا تعداد اعدامی‌ها به سه صد و هفتاد و سه [۳۷۳] نفر رسید "** .

در بیرون از حصار " بلاک ۱ " اعدامی‌ها را در داخل موترهای " مینی بس " سرپوشید که هر کدام بنوعی رنگ و روغن شده ، در اینطرف و آنطرف بادی سرپوشیده‌ی آنها عکس و تصاویر کالای قسم‌آی رسم تجاری رسم شده بود ، جابجا کرده بودند . زمانی که چشم عابرین و پیاده رو‌ها به این کاروان موترهای رنگ و دارای مارک‌ها و رسم‌ها و علایم مختلف تجاری و تبلیغاتی می‌افتد و متوجه می‌شوند که موترهای زرهپوش عسکری در پیشاپیش این کاروان حمل کالای تجاری حرکت نموده و در آخر آنها همچنان چند عراده موتر عسکری این کاروان را (که شمار موترهای " تجاری " آن تقریباً به ۵۰ عراده می‌رسید) همراهی می‌کنند ؛ شاید بخاطر اینهمه تجهیزات و تسليحات نظامی که این " کاروان کالای تجاری مورد ضرورت مردم " را همراهی می‌کرد و نمی‌گذاشت داره‌های دزدان اخوانی به آن دستبرد بزنند ؛ مسرور هم می‌شدند . کی میدانست که در عوض کالای تجاری ، ۳۷۲ زندانی آزادیخواه را به کشتارگاه روسها می‌برند . تا خون گرم و نجیب شان را برای مزدوران ناجیب روس بگیرند و اعضای سالم جسم شانرا نیز بردارند .

از یکدهه پیش تا هم اکنون : چنین حالتی - بگونه‌ای دیگر - درکشور اشغال شده ما توسط ارتش جنایتکار امپریالیزم امریکا و تمام شرکایش بمیان آمده ، که خاموشی در برابر این جنایتکاران حرفه‌ای ؛ و بی‌ننگ ترین و بی‌آبرو ترین نوکرشن (حامد کرزی) همسنگ خیانت ملی است . ■■■

توضیحات

[۱] شماری از زندانیان که وضع مالی خانواده هایشان بهتر بود در هر پایاوزی برایشان پول بیشتر می رسید . زندانیانی که در زندان چار تشویش از ناحیه احضارات و اجازه ندادن برای پایاوز هایشان می شدند ، در مصرف پول بداخل زندان صرفه جویی می کردند . در نتیجه مقدار پولی برای روز مبادا نزد خود ذخیره می نمودند . سربازان در اثنای تلاشی پول های آنان را گرفته به مسئول کانتین می سپرندند ، تا سرمایه کانتین بیشتر شود . به زندانیان هدایت داده می شد که " داشتن پول بیشتر نزد تان اجازه نیست . شما میتوانید از همان پول های خود که در کانتین است ، مواد مورد ضرورت تانرا بخرید تا آنکه تمام پول های شما نزد مسئول کانتین تمام شود " . زندانیان که به سربازان وطن فروش در کانتین های زندان هیچگونه اعتمادی نداشتند ، می کوشیدند پول های ذخیر شده شانرا بگونه از دستبرد سربازان دور نگهدارند .

[۲] نوشه و سروده ارسالی رفیق مبارز رحمانی :

» آنگاه که مدافعين نظام سرمایه ، چاکران سوسیال امپریالیزم شوروی ، زمامداران رژیم سفاک و خونخوار حاکم برسزمنین من چار حالت استحاله گردیده ، درین بست طرح بی تدبیر تجاوز و تهاجم ارباب برای سرکوب آزادیخواهان و خفه نمودن صدای آزادی متousel به اعدام و تیرباران ، به بند کشیدن ، گُند و زنجیر و زندان گردیدند ، مگر بازهم با شرم بزرگ دیدند که آن همه اعدام ها و تیرباران ها ، آن همه ابتکارات و حشرتای خادی ها در طرح و اجرای وحشتناک ترین شکنجه های فریکی ، آن سلول های هول انگیز انفرادی ، تحمل آن همه جنگ های روانی ، دست یازیدن به انواع جنایت ، خیانت ، رذالت و حقارت نتوانست به اصطلاح (انقلاب ظفرنمون ثور ؟!) را از فرو رفتن به گندآب تاریخ حفظ نماید و یا آرمان جهانگشایی سوسیال امپریالیزم شوروی را تحقق ببخشد .

آنها ، نه خودروخته شان ، و نه ارباب متجاوز شان میدانستند " آزادی تالارآیینه یست که سیمای آزادی پرستان در هزاران هزار آیینه آن تبلور می یابد "

من گویا "عنصر ضد انقلاب" بروایت « پارچه ابلاغ محکمه اختصاصی انقلابی ؟!! » نصف میعاد حبس خودم را هشت سال در زندان پلچرخی ، در آن شکنجه گاه روانسوز سپری نمودم ، اگر شب های جانگداز و هول انگیز آنرا که سربازانوی اضطراب داشتیم و در خویش می سوتیم کمتر از روزهایش نبود ، حساب کنم ، میشود ۱۶ سال ... درین مدت چهای دیدم و چه قصه های اندوهباری شنیدم . حکایت ، تکرار حافظه هر زندانی آن دوران است

یادم میاید ، ما بصورت متناوب ، نظر به لزوم دید زندانیان و آمریت سیاسی ، یا چُغولی کدام جاسوس و خادی داخل زندان ، ازیک دهليز به دهليز دیگر ، ازیک منزل به منزل دیگر ، از یک اتاق به اتاق دیگر و ازیک سمت به سمت دیگر تبدیل می شدیم ، ویا از محبت همان خبررسان ها گهی استخوان های آزار دیده مان را با رطوبت تشناه ها یا هواکش های هراس انگیز شکنجه میکردند ، به این میگفتند : (جزایی) . جالب اینکه بیشتراین نقل و انتقال ها در نیمه های شب آنهم توسط (حامد حسین) کارمند آمریت سیاسی زندان که بیشتر اوقات مست از ودکا میبود صورت میگرفت (چه خاین های خایفی ، حتا در داخل همان دژ و زندان خود هم از ما می ترسیدند) .

سیاست های مستبدانه رژیم ، جوش خورده در نظام ساختاری سرمایداری سوسيال امپرياليزم شوروی وقت مثل حادث فراموش ناشدنی درذهن هر هموطن درد رسیده از آن دوران سیاه ماندگار است . ما درآن زندان خطرناکترین مرحله امپرياليزم را از شبکه وطنفروشان خلقی ، پرچمی ، خادی و جواسیس رنگارنگ آن تجربه میکردیم .

سروران آزاد اندیش ، بلندقامتان افراشته گردن ، آنها که عقیده مند به اصول و عملکرد (م ، ل ، م) بودند و ماهیت شانرا آن گوهر تابناک ساخته بود ، همان چپ های انقلابی واقعی در مقابل این همه عذاب و ستم و شکنجه سنگ و صخره بودند .

سال های را که قوماندانی زندان در حصار قوای مسلح رژیم بود ، درگیر این همه جنگ های روانی بودیم K.G.B. و خاد آنها میخواستند با این کارهای شان روان مانرا پریشان ، ذهن مانرا مغشوش ، و افکار مانرا متلاشی ساخته ما را به دیوانه های تمام عیار تبدیل نمایند (احمق ها سربداران را دست کم گرفته بودند) خاطره ها ذهنم را ببازی گرفته و از عقب غبار سالها باز آنجا را - آن زندان مخوف پلچرخی را - می بینم ، آن اتاق ها و نیمه اتاق های "کوته قلفی" را ، بلاک اول را ، بلاک دو را و

رژیم در دو سمت بلاک ، شرق و غرب در دهليز ها تلویزیون های روسی را گذاشته بود ، تا مشی غلام منشانه و شعارهای استعماری شانرا تبلیغ نماید ، بعد از ساعت شش شام بجز از اتاق های جزایی ، دیگرها اجازه داشتند به دهليز برآیند و به تماشای تلویزیون بنشینند ، مگر خوب بخاطر دارم ، که بیشترین زندانی ها از طیف چپ انقلابی ترجیح میدادند با رفیق شان که در اتاق دگر بودند ، با غنیمت وقت صحبت و تبادل افکار نمایند ... (بیشتراین ملاقات ها از دید موش های موذی ، خادی ها دور نمی ماند ، که خود دستاویزی میشد برای ساعت ها جزایی نمودن رفیق به تشناه مرتبط ، استاده شدن به آب ، ویا بودن در هواکش ها و یا...) و کسانی هم با همان برنامه های مسموم کننده دلمشغولی داشتند .

ما گهی ناظر گفت و شنیدی به اصطلاح (مبارزین) ازآن صفحه شیشه یی می شدیم که با تکبیر و صلوات ، ندامت و زبونی در مقابل خادیست مجری برنامه خود را تنبه نموده ، سیاست استعماری سوسيال امپرياليزم شوروی و مشی رژیم مزدور را بحق دانسته ، بطلان اندیشه خود را تائید میکردند ...

. آن فریب خورده های ترسو بجای اینکه به اساس وعده دروغین رژیم رها گردند ، چندی بعد سروکله شان در زندان پلچرخی پیدا میشد ، « از راست ایمان شعار گرفته تا چپ بی ایمان شده » بلی ، در آن آزمون کده بیداد کسی رنگ باخت ، کسی بیرنگ شد ، کسی رنگباز شد و آنديگري بی هراس و سرفراز با خون پاکش برگهای تاریخ مبارزات ضد اشغال امپریالیزم شوروی را سرخ و رنگین ساخت . بلی ، در گوشه های آن غمکده خرگوش های ترسو را دیده ام و شیردلان بیباک را . [چشمدید رفیق رحمانی از جریان بیرون کشیدن دوتن اعدامی ، در زیر عنوان نهم انتقال داده شده]

آنهايي که در آن دوران ادباء و روزگاران سياه اي پر از هول و هراس ، در آن زندان ، در آن شکنجه گاه بودند ، به يقين بياud دارند که کي ها شيرزه و دلاور بودند و کي ها بزدل و ترسو ، کي ها استوار و با صلابت به پيشواز مرگ بخاطر نجات مردم و ميهن شان از چنگال ابرقدرت سوسیال امپریالیزم شوروی رفتند و کي ها خرگوش صفت خميده و شرميده از دهليز مرگ گذشتند .

من برای همه آنهايي که خجسته سرشت ، وطندوست و پاک از هر نوع خيانت و جنایت بودند و در دل آنشب سياه سفر کردند ، آنهايي که بدون بوسه آخري از زن و فرزند ، پدر و مادر و خواهر و برادر شان ، ز تيره راه گذر کرده و بسوی سرنوشت رفتند درود ميفرستم .

گويند : زندان ماتمکده وحشتزايشت که در آنجا وطنپرستان واقعی ، و وطنفروشان حقيقي معلوم ميشوند

درد ، پدیده / يست گذر /
اما ، ننگ وطنفروشی / داغيست ماندگار
و پا برجا

و اينك سروده اي از (ژاله اصفهاني) تقديم تان باد :

بشکفده بار دگر لاله رنگين مراد
 غنچه سرخ فروبسته دل باز شود
 من نه گويم بهاري که گذشت آيد باز
 روزگاري دگري است وبهاران دگر
 شاد بودن هنر است
 شاد کردن هنر بالاتر
 ليک هرگز نه پسنديم به خويش
 که چو يك شكلک بی جان شب و روز
 بی خبر از همه خندان باشيم
 بی غمی عيب بزرگی است که دور از ما باد
 کاش آئينه بود درون دل

که در آن خویش را می دیدیم
آنچه پنهان بود از آئینه ها می دیدیم
می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد
که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن
پیک پیروزی و امید شدن
شاد بودن هنر است
گر به شادی تو دلهای دگر باشد شاد
زندگی صحنه یکتای هنر مندی ماست
هر کسی نغمه خود خواند واز صحنه رود
صحنه پیوسته بجاست
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد «

* * * *